

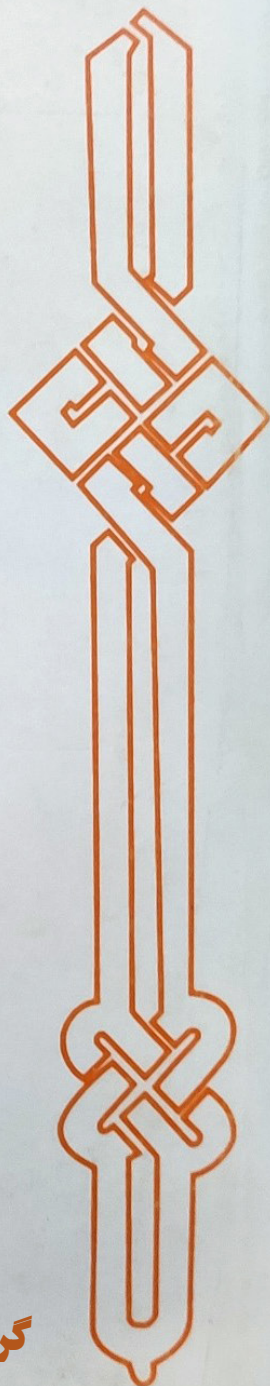
(جلد دوم!)

فاطمه ، فاطمه است



گروهی از شاعران و نویسندگان

~~دکتر علی شریعتی~~



فاطمه، فاطمه است (جلد دوم!)

گروهی از شاعران و نویسندگان



فاطمه، فاطمه است (جلد دوم!)
نویسنده: گروهی از شاعران و نویسندگان
صفحه‌آرایی و طراحی جلد: آگرین
انتشارات: سایه‌ها - ۱۴۰۴
978 1 326 38588 0: ISBN



پیش‌گفتار

این مجموعه، آثاری از ۲۳ شاعر و نویسنده‌ی معاصر را دربرمی‌گیرد که در آن‌ها به سطر یا مصرعی از «فاطمه اختصاری» اشاره شده است. مطمئناً با جستجویی عمیق‌تر، می‌توان به صدها ترانه، شعر و داستان دیگر اشاره کرد که ارجاعاتی به اشعار و داستان‌های فاطمه اختصاری داشته‌اند و برخی از آن‌ها از آثار موفق ادبیات فارسی در سال‌های اخیر هستند. اما هدف از جمع‌آوری این مجموعه، تهیه‌ی یک منبع یا آنتولوژی معتبر نبوده است، بلکه انتشار آن هدیه‌ای کوچک بوده به فاطمه اختصاری و زحمات او برای ادبیات فارسی مخصوصاً در دو دهه‌ی اخیر. از همین‌رو است که هیچ فراخوان عمومی‌ای برای ارسال آثار داده نشده و همچنین تنها از آثاری استفاده شده که خود شاعر یا نویسنده، متن آن را در اختیار ما قرار داده است. مطمئناً بر عهده‌ی دوستان پژوهشگر است که در آینده، با بررسی کتاب‌ها و موزیک‌های منتشرشده در این چند دهه، آنتولوژی‌های کامل و دقیقی را تهیه کنند که بتواند مرجعی برای تضمین‌ها و بینامتنیت آثار فاطمه اختصاری و دیگر هنرمندان تأثیرگذار سال‌های اخیر باشد؛ مخصوصاً آنکه گاهی در بعضی از کتاب‌های چاپ‌شده، به سراینده‌ی اصلی ابیات و سطرها اشاره‌ای نمی‌شود و به جای تضمین یا بینامتنیت، شاهد سرقت ادبی هستیم!

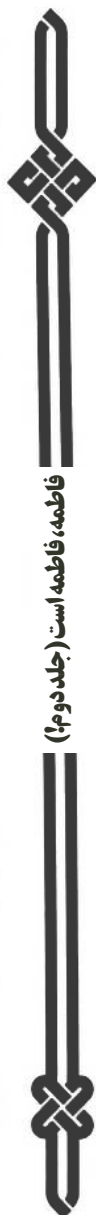
مجموعه‌ی «فاطمه، فاطمه است (جلد دوم)» شامل دو بخش است. بخش نخست، اشعار و ترانه‌های ۲۲ هنرمند را دربرمی‌گیرد که در قالب‌های مختلفی نظیر غزل، چهارپاره، شعر آزاد، مثنوی

و... سروده شده‌اند و و بخش دوم شامل داستان‌هایی از ۴ نویسنده است که در قالب‌هایی نظیر سادن‌فیکشن و داستان کوتاه نوشته شده‌اند و ارجاعاتی به شعر یا داستانی از فاطمه اختصاری دارند. نام و طرح جلد مجموعه نیز نقیضه‌ای است بر کتاب ایدئولوژیک «علی شریعتی» که متن سخنرانی او در تیر ۱۳۵۰ در حسینی‌های ارشاد تهران است. اشعار و داستان‌های این کتاب دارای تنوع محتوایی و فرمی بسیار هستند و تنها چیزی که آن‌ها را به هم متصل می‌کند بینامتنیت با آثار فاطمه اختصاری است؛ هرچند اکثر آثار، با تمام تفاوت‌هایشان، با درون‌مایه‌ای فلسفی اما در قالب روایت‌هایی حسی نوشته شده‌اند.

در انتها باید تشکر کنم از نشر خوب «سایه‌ها» که مانند همیشه پشتیبان پروژه‌های ادبی و فرهنگی بود، «عاطفه اسدی» و دکتر «محبوبه عموشاهی» که زحمت جمع‌آوری و ویراستاری این مجموعه بر دوششان بود و مهم‌تر از همه ۲۳ شاعر و نویسنده‌ای که در فرصتی کوتاه، بی هیچ چشمداشتی، آثارشان را به ما رساندند تا در این مجموعه قرار بگیرد. امیدوارم عمری باشد و بتوانیم مجموعه‌های مشابه برای دیگر نویسندگان و شاعران خوب روزگارمان تهیه کنیم و قدردان زحماتشان در زمان حیاتشان باشیم که به قول «اخوان ثالث»: «پهلوان زنده را عشق است».

۱۹ خرداد ۱۴۰۴

مهدی موسوی
لیل‌هامر - نروژ



شعر و ترانه داستان



۷۲	عاطفه اسدی	روشنک آرامش	۵
۸۴	اعظم اسعدی	آرش احترامی	۷
۸۶	محبوبه عموشاهی	عاطفه اسدی	۱۰
۱۰۲	علی قربانی	اعظم اسعدی	۱۷
		عباس اصغرپور	۲۰
		آرمیتی پاوری	۲۲
		الهام پورامراللهی	۲۵
		داریوش جلینی	۲۶
		مهدی خدابخش	۲۸
		لیلا خیراندیش	۳۰
		الیاس رخی	۳۳
		سارا شاملو	۳۷
		سمیه شیخی	۴۰
		احمد عزیززاده	۴۲
		محبوبه عموشاهی	۴۴
		پویا کولیوندزاده	۴۶
		مهدی موسوی	۴۸
		هانی نژادمقدم	۵۹
		پدیده نیشابوری	۶۱
		مهدی نیک‌نژاد	۶۳
		امید ولی	۶۶
		ندا یاسمی	۶۹

شعر و ترانه





ماه است، تکیه داده به شب‌هام، کاری به آفتاب ندارد
در چشم‌هاش برقِ جنون است، آن چشم‌ها که خواب ندارد
(فاطمه اختصاری)

روشنک آرامش

«ماه است، تکیه داده به شب‌هام، کاری به آفتاب ندارد»
سرد است، مثل پنجره تنه‌است، دل‌بستگی به خواب ندارد

لبخند روی صورت ماهش از پشت شیشه‌های شکسته
نزدیک می‌شود به نگاهم، یک‌ذره اضطراب ندارد

لب می‌زند دوباره به اسمم، ماهی که بغض کرده و تنه‌است
لب می‌زند، دلم نگران است... این استکان شراب ندارد!

دستی که برده زیر لباسم، انگشت‌های سرد و بلندش
قلبم دوباره می‌تپد انگار، در سینه‌ای که تاب ندارد

دردی کُشنده توی گلویم، عشقی نگفته توی نگاهم
می‌خواهمش بدون تفکر! عشق آمده، حساب ندارد!

باید که سنگ باشم و چشمه، باید که ابر باشم و باران
قلبی که بوسه زد به لب او... نه! حق انتخاب ندارد

وقتش شده یکی بشوم با ماهی که خسته، غمزده، تنه‌است
ماهی که بی‌حجاب و برهنه‌ست، بر صورتش نقاب ندارد



به بالشت سر خود را فرو کنی تا صبح
ولی نخوابی و کابوس‌ها ولت نکنند
به خود پیچی از این فکرهای آشفته
که قرص‌های غم‌انگیز، عاقلت نکنند

که خاطرات به مغزت هجوم آوردند
میان مردمی اما چقدر بیگانه!
صدای مشت، به دیوار مشت کوبیدن
صدای ریختن آجر آجر خانه
(فاطمه اختصاری)

آرش احترامی

لباس می‌پوشی صبح که کجا بروی؟
تلاش می‌کنی آخر که به کجا برسی؟
که دور تند خودت را جلو جلو بزنی
رها شوی و به پایان ماجرا برسی

به فکر ضدیت نسل عصر ما با صبح
چگونه فتح کند شهر قلب‌ها را صبح؟
به فکر رفتن به دادگاه، فردا صبح
«به بالشت سر خود را فرو کنی تا صبح
ولی نخوابی و کابوس‌ها ولت نکنند»

و التماسست را زیر سقف یک تابوت
به یک جسد که نمرده‌ست هی فضا بدهی
به شوهری که نداری، خیانتی بکنی
به بچه‌ای که نبوده‌ست هی غذا بدهی

کسی که موی تو را توی خواب آشفته
کسی که رمز شبت را به بادها گفته
به زیر بازوی بی‌شرم مارها خفته
«به خود بیچی از این فکرهای آشفته
که قرص‌های غم‌انگیز عاقلت نکنند»

سلام یار قدیمی، سلام عشق جدید!
سلام می‌کردی، اضطراب می‌خوردت
به یاد آن شب معصوم و گیج می‌افتی
که پای سفره‌ی وجدان، عذاب می‌خوردت

و ظاهراً... و برای تو گریه می‌کردند
نهادهای مدائن تمامشان مَرَدند
و چشم‌های تو را گریه‌ها درآوردند
«که خاطرات به مغزت هجوم آوردند
میان مردمی اما چقدر بیگانه!»

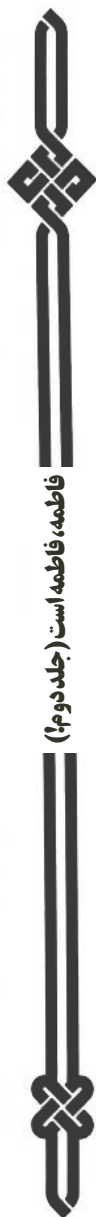
صدای ناله‌ی یخچال آشپزخانه
صدای ظرف شکسته درون انباری



صدای جمع شدن در مچاله‌های لباس
صدای خارج وزن تو: حالا واقعاً داری...؟!

به اشتباه بد بازجو نخندیدن
به میله‌های یخ انتظار چسبیدن
و گریه‌دارترین مرز را نوردیدن
«صدای مشت، به دیوار مشت کوبیدن
صدای ریختن آجر آجر خانه»





و چشم‌هاش نشسته میان کاسه‌ی خون
دلش که تکه‌ای از ماه بوده، سنگ شده
(فاطمه اختصاری)

عاطفه اسدی

این شعر
جیب‌های کت خز «ویرجینیا وولف» است:

پنج انگشت سرمازده
به‌اضافه‌ی آخرین ذرات ایمان
به خوب بودن چیزی
یا کسی
که همیشه دیر رسیده
و دیر خواهد رسید



سنگ چهارم
تکّه‌ی سابق دلی است
که روزی از جنس ماه بوده
و فکر می‌کند
نه زمین دیگر جایی برای ادامه دادن است
نه آسمان
باید به سیاره‌ی ماهی‌ها پناه برد

سنگ سوم جنون مطلق است
که خوشبختی را می‌چسباند
ته چکمه‌های گل‌آلود ولینگتون
تا قدم به قدم
له شدنش را تماشا کند

سنگ دوم، عشق است
شکل مجسمی از شیدایی
که حباب به حباب
در محاصره‌ی چند فانوس دریایی
خاموش می‌شود

و سنگ اول
اشک‌های مردی‌ست
که جایی دورتر از رودخانه
بر سطر اول یک نامه‌ی خودکشی می‌چکد
او همیشه دیر رسیده

و دیر خواهد رسید
او یک ماه بعد
خاکستر بی‌قرار زن را
که از خاطرات آبی، خیس است
در سایه‌ی یک درخت خاک می‌کند



مانند آخرین کلماتِ زندانی شماره‌ی چندم
عکس مرا بگیر عزیزم! مجبور می‌شوم که بخندم

خانه‌ی کودکیم را گشتم
خاطرات قدیم را گشتم
(فاطمه اختصاری)

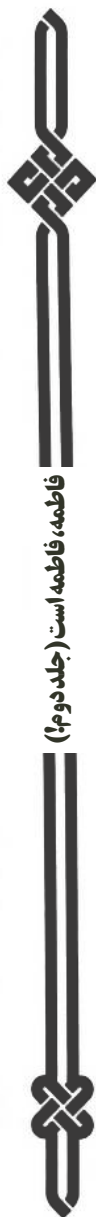
عاطفه اسدی

در حد فاصل مژه‌های اشکی و چشمنبد
به جز سیاه مطلق
زندانی شماره‌ی چند
چه چیزهایی می‌بیند؟
هزار جفت چشم را همزمان تجربه کردن
و مردمک‌هاشان را
به درون حفره‌های استخوانی کشیدن

یکیش خاطره‌ی کبود زنی‌ست
که مشتش گره کرده‌اش را
باز کرده‌اند

انگشت‌های شکسته یاد می‌گیرند
به خود کار بچسبند
و با دستخطی ناشناس
اعتراف کنند
زن موقع امضا می‌پرسد:
راستی اسمم چی بود؟
بعد تا خانه‌ی کودکیش می‌رود
همه‌جا را می‌گردد
و ناگهان
در پوستش غریبه می‌شود

امید
سپاهی مطلق است
که با بارانِ ریملِ سُر می‌خورد
که گونه‌هایش را راه‌راه می‌کند
شبیه میله‌هایی که این شعر
در فاصله‌ی مابینشان
نوشته شده است





علاج زخم عمیقش فقط سفر بود و... پرید از قفسش مرغ بال‌وپرکنده
(فاطمه اختصاری)

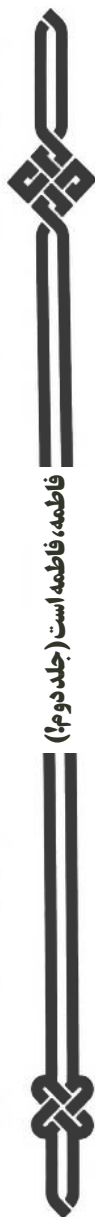
عاطفه اسدی

حالا دیگر زمینی شده‌ام
چند وزنه‌ی نامرئی به پاهام بسته‌ام
مثل اطمینان مرغ دریایی به طعم نان دست‌هات
که هر بهار
دیوار به دیوار
آوارگی‌ام را برمی‌دارند

سفر
علاج زخم عمیق من بوده
و در مسافت

کشف‌های زیادی می‌شود کرد
 من طبیعت وحشی‌ام را تمرین بلوغ داده‌ام
 تو انتظار را به پنجره
 و بوسه را به شکستگی‌های چسبانده‌ای
 میان ما چیزی ست
 که در هیچ لغتنامه‌ای پیدا نمی‌شود
 و شانه‌های عشق برای پذیرفتنش
 زیادی استخوانی‌اند
 من آسمان را
 به دقت اندازه گرفته‌ام
 که تا چه اندازه اجازه دارد
 ریه‌هایم را آبی کند

باید رو به دسته‌ی پرندگان مهاجر
 جیغ گوشخراش خداحافظی را کشید
 باید به عطر نان چسبید
 که دعوتی ست
 پراکنده بر هر ورق تقویم
 تا هر چهار فصل سال
 خانه احاطه‌ام کند
 حالا دیگر زمینی شده‌ام





کنار اتوبان رهایمان کردند
چشم‌هایم توانایی پذیرش حجم نور را نداشت
گفتم کجاییم؟
گفت نمی‌دانم
ماشین‌ها در ادامه‌ی خود به کجای نمی‌دانم می‌رفتند و می‌آمدند...
(فاطمه اختصاری)

اتوبان رودخانه‌ای غمگین است / که مرا از تو دور می‌کند
(سید مهدی موسوی)

اعظم اسعدی

«کنار اتوبان رهایمان کردند»
بی‌آنکه بپرسند
از کدام کلمه، فرو افتادیم
و پهن شدیم بر جاده

شب‌ها را با بوی کاغذ
و سطرهای ناتمام
صبح کردیم
هیچ نقشه‌ای معنای بودن نداشت
و هستی را از پشت کلمات می‌خواندیم

پیش از آنکه تلفظ شوند
اما چرا هر نقش بیش از یک بازیگر دارد؟!
و چرا هر لبخند، در حافظه‌اش
آثار شکستِ پنهانی دیده می‌شود؟!

گم شده بودیم
میان ستون‌های بتنی
و پله‌هایی که به مقصد نمی‌رسیدند
جز نفس‌هایی که بی‌صدا بالا می‌رفتند

طبقه‌ی اول:
زن همسایه، هر شب جیغ می‌کشید
عشق، صدای ضبط‌شده‌ای بود
هر بار پخش می‌شد
گوش‌هایمان را می‌برید

طبقه‌ی دوم:
سکوت، در را نیمه‌باز گذاشته بود
صدای چکه‌های آب
با کلمه‌های لغزنده، شعر می‌شد
پیرمرد به عکس کنار تخت نگاه می‌کرد و می‌گفت:
«بعد از ما، هیچ‌کس در این خانه زنده نخواهد بود»

طبقه‌ی سوم:
چراغی همیشه روشن بود





عاطفه موهایش را از بند، رها کرده بود
تا باد خبر تازه‌ای بیاورد
آیا باد موهای عاطفه را نوازش خواهد کرد؟

طبقه‌ی چهارم:
نردبانی پوسیده، قد راست کرده بود
آرزوها از آن بالا می‌رفتند
و پیش از آنکه به طبقه‌ی پنجم برسند
سُر می‌خوردند، در فراموشی

طبقه‌ی آخر:
مستقیم به اتوبان می‌رسد
جایی که چراغ‌ها
خط می‌کشند روی خطوط زندگی

دکتر می‌گوید:
«اتوبان رودخانه‌ای غمگین است»
و ما
با کلمات سُریده
رها شده بودیم به آخرین طبقه
باد از ما عبور می‌کرد
و بر خطوطی می‌دویدیم
که نه صدا بود
نه سایه
نه راهی برای بیرون آمدن

پیامِ وا نشده، عکسِ تا ابد ساکت
هزار خاطره مثل جواهری بدلی
نخواه شادی از این شعر لعنتی، از من
قشنگ نیست زمین و زمان، بدون «علی»!

به دست سرشده‌ی روی دست فکر بکن
به چیزهای قشنگی که هست! فکر بکن
(فاطمه اختصاری)

عباس اصغری‌پور

«پیامِ وا نشده، عکسِ تا ابد ساکت»
شبی بدون گریز و شبی بدون نبض
هزار فکر و خیال از سکوت بی‌برگشت
که مانده توی خیابانِ بی‌چراغِ سبز...

برو که این شب دلگیر را پذیرفتم
مرا رها کن با بوسه‌های طولانی
صلاح مملکت را فقط تو می‌دانی!
رهام کن هر طوری صلاح می‌دانی



هزار مرگ بر این جاده‌ها و فاصله‌ها
نخواستند کنار تنت نفس بکشم
مرا رها کن و خوش باش، بی خداحافظ
منم پرنده و باید تو را قفس بکشم!

که «شهروند» منی و به دست تو مُردم!
همیشه کشته‌ی شب‌هام و «مافیا» عشق است
تو رنج وحشی «شب‌های روشنم» بودی
تو «ناستکا» هستی و وهم ما عشق است

تو دست‌های مرا بی‌هوا رها کردی
به دست‌های جدیدی که منتظر بودند
تو دست‌های مرا بی‌هوا رها کردی
تنت رها شده بر دست‌ها که سر بودند

«به چیزهای قشنگی که هست فکر بکن!»
به چیزهای قشنگی که پشتِ هرگز ماند
دوباره توی ترافیک ماندنت، ماندم
تو رد شدی و همیشه چراغ، قرمز ماند...

*مافیا: بازی‌ای گروهی که در آن بازیکنان در نقش شهروند و مافیا با یکدیگر رقابت می‌کنند.

شب‌های روشن: رمانی از فتودور داستایوفسکی با شخصیتی به نام ناستکا.



یکی این گوشه‌ی دنیاس
که دور از عشق، غمگینه
نمی‌خواهه ولی بازم
شبها کابوس می‌بینه
(فاطمه اختصاری)

آرمیتی پاوری

«یکی این گوشه‌ی دنیاس»
که توو رؤیای فرداشه
ولی هر جا می‌ره، انگار
گذشته‌ش پیش چشمشه

یکی این گوشه‌ی دنیاس
که یک‌عمره بدی دیده
گذشته از همه، اما
گذشته‌ش رو نبخشیده

یکی این گوشه‌ی دنیاس
که رفته، اما نگذشته



که گاهی توی کابوشش
می‌بینه باز برگشته

می‌بینه باز برگشته
ولی عشقش باهاش سرده
کلیدو داره، اما اون
زده قفلو عوض کرده

یکی این گوشه‌ی دنیاس
که درگیر یه احساسه
که جز فیس‌آی‌دی گوشیش
کسی اونو نمی‌شناسه

کسی اونو نمی‌فهمه
کسی اونو نمی‌بینه
یکی این گوشه‌ی دنیاس
که دلتنگه، که غمگینه...

تو توو اون گوشه‌ی دنیا
بگو سرگرم چی هستی؟
دلت رو خوش به چی کردی؟
به کی این روزا دل بستگی؟

به کی دل بستگی این روزا
که با من این‌قدر سردی؟

تو که رفتی از اون خونه
چرا قفلو عوض کردی؟

از اون خونه که قلبم بود
تو رفتی خونه‌ی بهتر
بهم گفتن تو رو دیدن
که موندی باز پشت در

یکی این گوشه‌ی دنیا
دوباره خونه می‌سازه
تو حقّ آب و گل داری
درِ خونه‌ش به روت بازه

یکی این گوشه‌ی دنیاس
که توو رؤیای فرداشه
ولی هر جا می‌ره، انگار
گذشته‌ش پیش چشمشه

یکی این گوشه‌ی دنیاس
که یک عمره بدی دیده
گذشته از همه، اما
گذشته‌ش رو نبخشیده





آخرین بار شستن بشقاب
آخرین پارک کردن ماشین
آخرین پله‌های راهرو را
که پر از بغض آمدم پایین
(فاطمه اختصاری)

الهام پورامراللهی

«آخرین دیدار»

[بار آخر: اتا فکی کوچک]
شعرهایت صدای غم می‌داد
همچنان بغض و شعر می‌خوردی
چشم‌های تو بوی نم می‌داد

«آخرین پله‌های راهرو را
که پر از بغض آمدم پایین»
آخرین بوسه را به غم دادم
از همان بوسه‌های تا ماشین

با خدا حافظی نمی‌دانم
باز هم ساعتی تو را دارم؟!
شاعری را که باد با خود برد
شعر شد در شبی که بیدارم

کوچه را با خودم نیاوردم
خانه را جا گذاشتم ته خط
غیر یک کوله‌پشتی خالی
هیچ چیزی نداشتم ته خط
(فاطمه اختصاری)

داریوش جلینی

«کوچه را با خودم نیاوردم»
بغض‌هایم به شیشه‌ها می‌خورد
شب‌به‌شب می‌شکستم و هر بار
یک شب تازه‌تر، دلم را برد

پرده‌های سفیدِ هر خانه
حجله‌گاه پرنده‌هامان شد
تو به دنیا پیاله می‌دادی
عاشقی، از اصول ایمان شد



کوچه‌ها را عقب‌عقب رفتم
روح این خانه تا کجا رفته؟
من خدا را برایش آوردم!
نکند پیش ناخدا رفته؟!

آمدی تا دوباره جان گیرم
تو بهشتی درون خردادی
قاصد فصل‌های سرسبزی
شعر را با غریزه جان دادی

تا تو معنای دلبری هستی
عاشقی پادکست شیرینی‌ست
عاشقانت غزل‌سرا هستند
عاشقی از رسوم آیینی‌ست

بوی یادت به یاد من آورد
اندکی باز مانده از امید
کهکشانم دوباره روشن شد
آرزویت به سمت من تابید



جای چند تا بخیه روی پوست داشتن
جا زدی تو پشتِ پا زدی به دوست داشتن
(فاطمه اختصاری)

هزار و چند شب: رمانی از سید مهدی موسوی

مهدی خدابخش

«جای چند تا بخیه روی پوست داشتن»
غنچه‌های زخم را درون قلب کاشتن

صبح پاره از هجوم بی‌امان خواب‌ها
خاطرات بی‌رمق، صدای آه قاب‌ها

انفجار ناگهان بغض‌ها... شروع اشک
کشف راز هیچ‌وپوچ زندگی شبیه کشک

اینکه شاعری و شعر، شور هر شبِت شود
سوز واژه‌ها دلیل سوزش و تبت شود



اینکه تا همیشه جای نیش‌ها، کنایه‌ها
راه می‌رود به‌روی روح عین سایه‌ها

اینکه حس کنی که دست دوستی شبیه داس ↓
حلقه بوده دور گردنت همیشه ناشناس

حسّ اینکه باختی! ولی برنده جز تو نیست
کر کسانِ در لجن... ولی پرنده جز تو نیست

با توام خدای خوبِ خواب‌های شعر ناب!
با توام رفیق شاعرم! زلال مثل آب!

ما سکوت سال‌ها صداقتیم و صبر و صبر
بغض و گریه پشت گریه، شکل خودکشی ابر

شک نکن که بعد کوچ دسته‌ی کلاغ‌ها
یا فرار گله‌های وحشی الاغ‌ها

شک نکن که بعد مرگ باور چماق‌ها
جشن نور و خنده‌ی تمام چلیچراغ‌ها

ما دوباره شعر می‌شویم در کنار هم
تا «هزار و چند شب» بدون غصه، درد و غم



سم ریختم در تُنگ
چرخش بیهوده‌ی ماهی معنی بگیرد
سم ریختم در باغچه
خاک، گور دسته‌جمعی گل‌ها شود
(فاطمه اختصاری)

لیلا خیراندیش

«سم ریختم در تُنگ
چرخش بیهوده‌ی ماهی معنی بگیرد»
عقلش را از دست داد
و من بلندبلند خندیدم
به تمام گریه‌هایی که
از لای آستینم می‌چکید
مرگ تا پشت درِ راهرو
آمده بود
دستش را شست
و با سینه‌های من
دست‌وپنجه نرم کرد



برای خودش چایی ریخت
گلویی تر کرد
و زیر لب سوت می زد
سرم سوت می کشید
زودپز سوت می کشید
و قطاری که
بارش را محکم بسته بود

دود از سر سیگارها پریده است
ماهی بال نمی زند
چای سرد شده است
حالا من
و همه ی ماهی های ورم کرده
و همه ی ته سیگارهای قرمز
می دانیم
که مرگ دست از سر این خانه بر نمی دارد
لم داده است پای تلویزیون
این خبرهای لعنتی تکراری
این جنگ
این خون که بند نمی آید
از تلویزیون بیرون می زند
بالا می آورد
روی میز
هر روز سر سفره ی ما
اسلحه ای با دهن پُر حرف می زند

جوری که انگار خاورمیانه را
در قباله‌ی مادرش نوشته باشند

مرگ به اتاق خواب می‌رود
لبخند می‌زند به رژه‌های قرمز
گونه‌هایم سرخ می‌شوند
انگار خون

جلوی چشم‌هایش را گرفته باشد
من مرگ در اتاق خواب را دوست ندارم
پنجره‌ها دست‌ودل باز شده‌اند
هوای ریه‌ام را دارند
اما بغض سنگینی گلویم را
خنج می‌کشد

این اخبار لعنتی
دارد مرگ‌موش‌های تهران را می‌جود
دندان‌ش در سینه‌ی من تیر می‌کشد
قبر، نام کوچک من است
شهر شرافت بی‌تشعشع اجدادم!
کمی شراب در سینه‌ام بریز
تا تهران با چشم‌های تو مست شود





پالام پولوم پیلیچ..
باز دست تو رو شد
که گرگ هستی و باید فرار را بکنیم
به جای دورتری از حیاط، از خانه
کنار جاده‌ی فرعی، قرار را بکنیم
(فاطمه اختصاری)

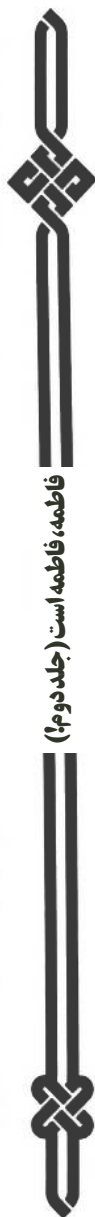
الیاس رخی

«به جای دورتری از حیاط/حیات، از خانه»
به دور و فارغ از هر اضطراب
در فضایی مملو از هیچ
چیزی به نام زندگی اتفاق می‌افتد
خالی از هر شادی و غمگینی
زل زده به نقطه‌ای مبهم
و سرم تلاشی می‌شود روی دیوار...
[شعر، نیمه‌کاره رها شد و
این بار هم پایانی نداشت!]



زندگی آهسته در کمرم تیر می‌کشد
نخاع قطع شده از ستون
دوباره به آخرین پناه بر می‌گردم
به گریه...
زمان بایست!
تا این تبعید ناخواسته بایستد

زجر می‌کشم
از ترشحات نور و ترنسمیترهایم
و جنون و اسکیزوفرنی
و عود کردن مالیخولیا!
و می‌ترسم
از تستوسترون‌های دردسر سازم
و چشم‌های کبود و گریه
که درد می‌کشم
به قدر تمام روزهای دم و بازدمم!
و تحلیل می‌رود
جسم
و جای دورتری از حیات/حیات
که روزی اسمش خانه بود!





«اروس» به آینه زل زد، به آلت جنسیش
به زخم واشده‌ای که ترشش بدبوست
و فکر کرد به اینکه خدای سکس زمین!
دچار خوردگی ذره‌ذره است از پوست
(فاطمه اختصاری)

الیاس رخی

زل زد «اروس» به آینه، به آلت جنسیش
رو کرد به «سایکی» و به آن فرصت جنسیش
که روی تختی بود، با آن حالت جنسیش
آرام، با یک لحن سکسی، گفت و نجوا کرد:

برجستگی‌های تنت دیوانه‌ام کرده
و هاله‌ی پستان تو هوش از سرم برده
آرامشی دارد تنِ لختت به من خورده
که باسن زیبای تو آشوب و غوغا کرد!

آن واژن زیبای تو، چه کردنی دارد!
که لابیایت رنگ سرخ روشنی دارد
و سکس با تو، اوج انزال منی دارد!
همخوابگی با تو، مرا خوشبخت دنیا کرد

آن چاک کُس، آن لالهات کیر مرا شق کرد
فریادها و نالهات کیر مرا شق کرد
رقص قشنگ بالهات کیر مرا شق کرد!
زیبایی سکس است که من... و تو را ما کرد

پستان تُردت زل زده بر چشم‌های من
می‌بوسم آن لب‌های شهوانیت را قطعاً
جر می‌دهم پیراهن و شورت تو را از تن!
دیوانگی، روح مرا در سکس پیدا کرد

از پا گرفته تا سرت را می‌خورم در سکس
شد بیشتر عشقم به تو، هر دفعه در هر سکس
در هر قراری، هر سری، تأکید کن بر سکس
که می‌شود هر عشق را با سکس زیبا کرد

ارگاسم در آغوش تو چه لذتی دارد
آمیزش من با تو چه کیفیتی دارد!
پایان این کیف و خوشی چه حسرتی دارد!
هر لذتی را می‌توان با سکس معنا کرد...





من اسم‌های مختلفی دارم
در چند تا زمان و بدن هستم
گاهی مسلّم به خودم، گاهی
از توو دچار پاره‌شدن هستم
(فاطمه اختصاری)

سارا شاملو

«من اسم‌های مختلفی دارم»
شخصیتم شبیه به پامیداست
در فیس‌بوک و لاین، سلین هستم
اسم شناسنامه‌ای‌ام زهر است

جسمم نشسته توی «پراگ» اما
روحم رسیده است به «چمخاله»
گاهی امیدم از دهه‌ی پنجاه
گاهی محمد سی و نه ساله

قلبم هزار و چند مگابایت است
روحم فشرده‌تر شده با WinRAR
افسردگی مختصری دارم
در دوره‌ی پی‌ام‌اس نیلوفر!

من کیف‌های مارک «شنل» دارم
در کیف‌ها، کلوچه‌ی لاهیجان
شاید مجید قصه‌ی هوشنگم
یا دختری نواده‌ی «ژان والژان»!

حس می‌کنم شبیه زنی هستم
که در کتاب‌های کهن بوده
انگار خط چشم بلند او
نصف‌النهار مبدأ من بوده

در پوستم، گرفتگیِ ماه است
در چشم‌هام، روشنیِ مهتاب
توی مدیترانه سفر کردم
با قایق اجاره‌ای «سهراب»

سنجاق می‌زدم به کراواتم
موچین گرفت گوشه‌ی ابرو را
پرتاب می‌شدم به «مولن‌روژ» که...
حس می‌کنم دوباره دژاوو را





هی زنگ می‌زدم به زنی مُرده
با سکه‌های کوچکِ در کیفم
دیروز در سکوتِ خودم بودم
امروز، غیر قابل توصیفم!

پیچیدگیِ حل‌شده‌ای دارد
موی بلند ریخته بر تاپم
مردی نشسته با بدنی زخمی
در بک‌گراند، گوشه‌ی لپ‌تاپم

قاطی شده‌ست الکل و خون با هم
باران گرفته است و... نمی‌بارم!
شیدا، رضا، ترانه، علی، مینا
من اسم‌های مختلفی دارم





محکم بگیر این زنِ تنها را
که دست‌هاش توی هوا ول شد
تبدیل کن به قایقِ وارونه
که بی‌خیالِ دیدنِ ساحل شد
(فاطمه اختصاری)

سمیه شیخی

«محکم بگیر این زنِ تنها را»
با یک سقوط، دست‌به‌دامان است
در چشم‌هاش کافرِ ناباور
لب‌هاش غرقِ آیه‌ی قرآن است

زیر نقابِ خالیِ تکراری
می‌سوزد از تناقضِ هرروزه
پیراهنِ معطرِ شالیزار
بر پوستِ نحیفِ بیابان است



در سینه‌اش پرنده‌ی غمگینی‌ست
با آرزوی تا به ابد پرواز
هرچند سهمش از همه‌ی دنیا
دیوارهای محکم زندان است

این زن که مثل روح ترک خورده‌ست
فرسوده شد تمام دلش با ترس
در زیر هر قدم، قدم قرصش
پس لرزه‌های زلزله پنهان است

آغوش عاشقانه و امنش باش
ابری شو! روی تشنگی محضش
این بغض‌های تلخ فروخورده
در انتظار نطفه‌ی باران است

محکم بگیر این زن تنها را
محکم بگیر این زن تنها را
تکرار بودن تو... و تنها تو!
بر رنج‌هاش نقطه‌ی پایان است!



از من بگیر حالت افسردگیم را
سر را به باد دادن و سرخوردگیم را
دنیای بین زندگی و مردگیم را
از یک خدای برزخیِ خشمگین بخر
(فاطمه اختصاری)

احمد عزیززاده

از توی تلویزیون، صدای گیج افکارت
افتادن صداها پارازیت روی رادارت

هن‌هن‌کنان رفتی که آلزایمر برت دارد
از گم شدن توی خودت، در خوابِ بیدارت



از پشت گوشی سکس‌چَت، یا با خودارضایی...
روی در و دیوار خانه مانده آثار



توی مجله، عکس تعدادی سلبریتی
می‌سوزد از حسرت تو را تا عمق سیگارت

پای هزاران بحث علمی-فلسفی هستی
اما تداخل می‌کند ذهنت به رفتارت

احساس پیری در جوانی با فراموشی
با دست جادو از رَحم افتاده در کارَت



«دنیای بین مردگی و زندگی‌ات را»
تا می‌کنی در زیر بالشتِ عزادارت

با قرص‌ها هر شب هماغوشی و هم‌صحبت
در انزوای خانه‌ات می‌داد آزارت

گم می‌شوی در حال، در ماضی، در آینده
گم می‌شوی توی زبانت، توی گفتارت

گم می‌شوی اما خودت گیجی، نمی‌فهمی!
گم می‌شوی در چشم‌های سرد و نمدارت

با مرگ تدریجی که در تو زندگی می‌کرد
بی سایه‌ات زنده‌به‌گوری زیر آوارت



این شعر از دهان ماهی شروع می‌شود
از قلبی که آبشش‌ها را پاره کرده
در جستجوی آن کلمه‌ی گم‌شده...
(فاطمه اختصاری)

محبوبه عموشاهی

«این شعر از دهان ماهی شروع می‌شود»
کلمه به کلمه، فلس به فلس
دریا می‌ریزد در رگ‌هایم

موج‌ها در قلبم می‌تپند
و گوش ماهی‌ها در گوشم آواز می‌خوانند
آوازی از سکوت
که تو را نفس کشیده است
در اعماق آبشش‌های ماهی



موج کلمات نامرئی
بالا می‌رود از خشکی سلول‌هایم
و خاک جان می‌گیرد

این شعر از دهان ماهی شروع می‌شود
حروف شنا می‌کنند
دیوانه‌وار
میان دریچه‌های قلبم
لابه‌لای پارگی تارهای حنجره‌ام
در کلاف سردرگم مویرگ‌هایم
در آخرین سلول‌هایم که به تو فکر کرده‌اند

ته‌نشین می‌شوم
در گرمای ماسه‌ها
تن سردم را در آغوش می‌گیرد
دریا
بدون هیچ سؤال و جوابی.



نَعِشْ نَحِيفِ کارِ گِرا نَت را
از لای چَرخِ دَنده، بکش بیرون
نَقَاشِ دِهانِ پَر از خُون را
از لابه‌لای خنده بکش بیرون
یا پاک کن تمام قفس‌ها را
یا چَند تا پرنده بکش بیرون
(فاطمه اختصاری)

پویا کولیونندزاده

«از لابه‌لای خنده بکش بیرون»

افسرِ دَگیِ مَزْمَنِ رُوحِ رو
لُطْفاً بَفْهَمِ خَسْتِگیِ پِشْتِ
این ظاهِرِ شَبِیهِ به کُوهَمِ رو

از این نِقابِ مَسْخَره بیزارم
از این تَظاهِرِ به قوی بودن
از در تمامِ رابَطه‌ها، دائِم
مَجبور به زیاده‌روی بودن

از دادنِ امید دروغین و
از کردنِ دوباره‌ی کار و کار
وقتی خودت به یأس رسیدی و
وقتی جهان رسیده به یه تکرار

می‌خوام بلند گریه کنم امشب
اشکم رسوب کرده توی جونم
اول تو گریه کن، منو را (ه)، بنداز
این بغض مثل سنگه، نمی‌تونم!



فاطمه، فاطمه است (جلد دوم)





یه چاقو بدم دستِ قِصَّابِ توی سرم
ببرَه زبونِ دو تا بچه‌ی سرتقو
که توو من یه عمره دارن زندگی می‌کنن
گوشام کر شد از این همه گریه و نق و...
(فاطمه اختصاری)

مهدی موسوی

شب است و تو و شمع و یک کیک کوچک
دو تا کادو و چند دانه عروسک

شب است و دلِ تنگ و جاهای خالی
یک آهنگ با گریه‌ای احتمالی

دو تا پیک تا حالمان خوب باشد
مسیرِ زمین و زمان خوب باشد

قرار است از غصه آزاد باشیم
به کوری چشم جهان، شاد باشیم!



بچسبم به تاریخ تقویم تا صبح!
قرار است امشب بخندیم تا صبح

از الکل، لبالب، برقصیم با هم
قرار است امشب برقصیم با هم

که هر گریه را از شب خود بگیریم
برای تو جشن تولد بگیریم!

برای تو: ای شوق فردای بی‌غم!
برای تو: ای تا همیشه رفیقم!

تو خورشید بی‌وقفه‌ی بی‌غروبی
تو که بیست سال است خوبی و خوبی!

تو: شوقی که توی جنون رشد کردی
گیاهی که در جوی خون رشد کردی

تو که عشق و امید در باورت بود
تو که «دست قصاب توی سرت بود»!

تو که حجم اندوه را شعر کردی
فروریزی کوه را شعر کردی

تو که از شبِ مرگِ مجنون نوشتی
تو که گریه کردی و با خون نوشتی

تو که خونِ هر «رابعه» توی حمام
تو که «قرّة العین» در روز اعدام

تو: طنازیِ مست در بغضِ «پروین»
تو: کولیِ در رقص با شعر «سیمین»

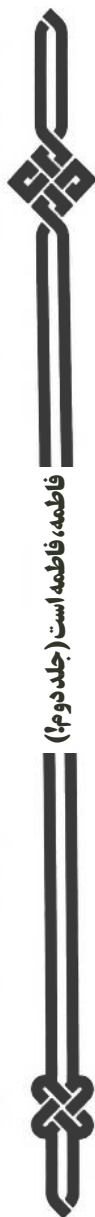
تو آینه‌ای! خالی از هر دروغی!
تو تکرار دیوانگی «فروغی»!

تو شوق بهاری که رمز درخت است
نوشتن برای تو و از تو سخت است

اگر در گریزیم یا ناگزیریم
قرار است جشن تولد بگیریم

قرار است یک در به آینده باشد
فقط خنده باشد... فقط خنده باشد...

فقط شمع، با فوت، خاموش کردن
فقط خنده... تنها فراموش کردن...





فراموشی بازجویی و زندان
فراموشی خنجر نارفیقان

فراموشی گریه‌ات پشت گوش
رفیقانِ مشغولِ آدمِ فروشی!

فراموشی رنج دیدار آخر
فراموشی جای خالی مادر

فراموشی کودکی‌های در باد
فراموشی طعم باتوم و فریاد

فراموشی گریه بر شهر ویران
فراموشی مزه و بوی ایران

فراموشی زخم‌های قدیمی
فراموشی دوستان صمیمی

فراموشی آخرین بوسه بر لب
فراموشی طعم کابوسِ هر شب

فقط رقص و موزیک در خانه‌ای مست
فراموشی هرچه توی گذشته‌ست

فقط فوووت و شمعی و خاموش کردن
فراموش کردن... فراموش کردن...

من و تو به نفرین بودن اسیریم
قرار است جشن تولد بگیریم

به شیرینی حسّ یک خواب برعکس
قرار است با هم بخندیم در عکس

که تبعید و مجبور بودن مهم نیست
که تنهایی و دور بودن مهم نیست

که آن عطر مانده به گردن مهم نیست
شبانۀ فقط گریه کردن مهم نیست

شب ترس و گفتار و خنده مهم نیست
شبِ گرگ‌های درنده مهم نیست

شبِ سوسک و تخم‌ریزی مهم نیست
که چیزی... که چیزی... که چیزی مهم نیست!

من و تو رهاییم، گرچه اسیریم!
قرار است جشن تولد بگیریم
قرار است جشن تولد بگیریم...





استخوانم
به پوکی عادت کرده
قلبم
به گرداندن خون در آجر آجر سلول
نمی‌شود ریخت
از حجمی که دو سومش اشک است
(فاطمه اختصاری)

مهدی موسوی

بزن به پشت این نوزاد برای اولین گریه
که زندگی غم‌انگیز است، خلاصه‌اش: همین گریه!

تمام آسمان ابر است، که بغض کرده بی‌صبر است
دو سوم زمین آب است، دو سوم زمین گریه

بگو که «سیییب!» در عکسم، که من همیشه برعکسم!
که توی عکس‌ها خنده‌ست، که پشتِ دوربین گریه

صدای همصدایی نیست، در آسمان خدایی نیست
نمی‌رسد به‌جز تا سقف، شبانه در «اوین» گریه

اگر اجازه‌ای باشد که سال تازه‌ای باشد
درخت و سبزه مصنوعی‌ست، تمام هفت‌سین گریه!

به بوسه می‌خکوبم کن! مرا بگیر و خوبم کن
که خسته‌ام از این کابوس، که خسته‌ام از این گریه

کنار بسته‌ی قرصی و هیچ‌چی نمی‌پرسی
برای بهترین پایان، برای آخرین گریه!



تمام سال به دنبال آمدند دو چشم
چهار سایه، سه آدم، برای جاسوسی
که من کجای جهانم؟ کدام خانه‌ی شهر؟
چه وقت شب، چه کسی را، چگونه می‌بوسی؟
(فاطمه اختصاری)

مهدی موسوی

«قلی» به شهر چنین گفت: یا که می‌میریم
و یا که آخرِ قصه دوباره آزادیم...
به سمت قلعه‌ی معروفِ «دیو» راه افتاد
و ما که پشتِ سرِ او به راه افتادیم!

«قلی» گرفت سرِ دیو را و با دندان
دماغ و گوشش را کند مثل یک حیوان

گرفت موی زنِ دیو را و بست از سقف
زنش به هق‌هق افتاد توی وحشت و درد
«قلی» نگاه به او کرد و غرق لذت شد
به بچه‌هاش تهِ راهرو تجاوز کرد!

نشانند مستخدم را میان روغنِ داغ
کشید آشپزِ پیر را تهِ زندان
شکنجه کرد تن لاغر و نحیفش را
و بست روی صلیبی بزرگ در میدان

حکیم را وسط التماس و خون خواباند
هزار مرتبه خنجر به چشمِ ماتش زد
کشید روی زمین، خانمِ معلم را
جلوی چشمِ همه، زنده زنده آتش زد

نشانند زن‌ها را پشت میز با شمشیر
که خون شوهر را توی جام سر بکشند
سرِ نگهبان‌ها را بُرید آهسته
که قبلِ مردنشان، درد بیشتر بکشند

نگاه‌ها قرمز بود و گریه‌ها قرمز
تمام منظره خون بود بر لباس گلی!
و من که جیغ زدم: زنده باد آزادی!
و ما که داد کشیدیم: زنده باد «قلی»!!

«قلی» نگاه به انبوهی از جسدها کرد
و گفت: غصه تمام است، نوبت شادی‌ست
و هفت شبِ همه‌ی شهر خسته، جشن گرفت
که دیو مرده و امروز روزِ آزادی‌ست





«قلی» رئیس شد و روی تخت دیو نشست
در ابتدا گردن زد مخالفانش را
هر آن که خواست بگوید که... هیچ وقت نگفت!
«قلی» بُرید به سرعت لب و زبانش را

نوشته شد در تقویم: روز آزادی!
اگر چه هیچ کس آن روز را به یاد نداشت
به وحشیانه ترین شکل ها به قتل رسید
هر آن کسی که به آزادی اعتقاد نداشت

قلی یک، دو، سه، آزادی و قلی چهار
عوض شدند به تدریج اسم میدان ها
به زور تر که فرو شد به مغز هر بچه
قلی و آزادی، داخل دبستان ها!!

تمام شهر، پُر از ترس بود و آزادی!
تمام شهر، پُر از دوربین و جاسوسی
که تو چه آوازی زیر دوش می خوانی
که گونه های زنت را چطور می بوسی

تمام شهر به دنبال یک نفر می گشت
در آن سکوت و شب و انتظار غیب شدن!
کسی به میدان آمد، شبیه یک فریاد
کسی به میدان آمد، کسی به نام «حسن»

«حسن» به شهر چین گفت: یا که می‌میریم
و یا که آخر قصه دوباره آزادیم...
به سمت قلعه‌ی پیر «قلی» به راه افتاد
و ما که پشت‌سر او به راه افتادیم!!...



تمام شعرِ پر از بغض و چشم‌های تَرَم
برای خوب‌ترین خنده‌ی جهان: پسر م
که توی زندگی‌ام بود و ناامیدانه
تلاش کردم از این غصه‌ها درش ببرم

کلاغ‌ها خبر از اتفاق آوردند
بدون برف هم این روزهای بد، سردند
(فاطمه اختصاری)

هانی نژاد مقدم

«تمام شعرِ پر از بغض و چشم‌های تَرَم»
شبیه ماهیِ در حال مرگ، دربه‌درم

درون تُنگِ پر از اشکِ خود گرفتارم
شبیه ابرِ زمستان همیشه می‌بارم

همیشه رشته‌ی افکار من پر از دردند
«بدون برف هم این روزهای بد، سردند»

اسیر قصه‌ی تلخی به نام زندگی‌ام
اسیر دستِ خدایی که خواست بندگی‌ام



دچارِ پوچی محضم درون این کابوس
بدون نور، در این روزگار بی فانوس

نشسته سایه‌ای از گرد پیری مطلق
به ذره‌های تنم در شرایطی ناحق

نگاه می‌کنم از هر طرف به این زندان
به نقطه نقطه‌ی هر گوشه‌اش غمی پنهان

همیشه راه فراری برای رفتن هست
اگرچه منتظرم توی جاده‌ای بن‌بست

به هر نگاهِ پر از غم به سمت آزادی
به چشم‌های پر از اشک و رنج بی‌شادی

اگرچه غوطه‌ورم توی خواب‌های عمیق
در آخر از ته این تُنگ می‌پریم با جیغ!



من از صدای خود به فرارم
جایی برای گم شدنم باش
سوراخ کوچکی وسط قلب
یا مغز، جزئی از بدنم باش
(فاطمه اختصاری)

پدیده نیشابوری

«جایی برای گم شدنم باش»
لبریزِ بغض و رو به سقوطم
از وحشته که خونه نشینم
از ترسه، اضطراب و سکوت

می لرزم از خودم به تن تو
می چسبی از خودت به شب من
ما باز مونده‌ی خفقانیم
چکش می کوبه رو عصب من

من دودهای ممتدِ سیگار
بطریِ خالی رویِ یه میزم!
دنیاَم خالیه! شکننده‌س!
تو مثل من نباش عزیزم!

من خسته از تمامِ جهانم
تو خسته از منی و من از تو
حل شو توی رطوبتِ لب‌هام
حتی توی شلوغیِ مترو

خسته‌م از انتقام و تنفر
خسته از اشتباهم و «ای کاش»
هم‌خوابِ بی‌قراری و ترسم
جایی برای گم شدنم باش

من دودهای ممتدِ سیگار
بطریِ خالی رویِ یه میزم!
دنیاَم خالیه! شکننده‌س!
تو مثل من نباش عزیزم!





از تختمان بپرس چرا عاشقانه نیست
از ساعت بپرس چرا دیر کرده است
این چشم‌های توست که رنگش عوض شده
یا این منم که یک‌شبه تغییر کرده است؟
(فاطمه اختصاری)

مهدی نیک‌نژاد

«از تختمان بپرس چرا عاشقانه نیست»
از راه خسته‌ای که چرا سمت خانه نیست
از بحث‌هایمان که چرا دوستانه نیست
وقتی شکسته تک‌تک پل‌های پشت‌سر

مفهوم اضطراب برای تو ساده است
اما همیشه همسفرم توی جاده است!
ارکستر وداع، بلااستفاده است
وقتی که غم، رفیق خودم بود تا سحر



سرگیجه و دماغ پُر از قطره‌های خون
در بطن فی البداهه‌ی آواز از درون
دائم ترانه‌های هر آهنگ با جنون
کِل می‌کشند توی سرم در شبِ سفر

قسمت نشد که با تو خداحافظی کنم
اما غمش نواخته دندان به ناختم
از آن زمان که زنگ نخورده‌ست تلفنم
خوابیده گریه داخل این چشم‌های تر

با دست‌های منعطفت، انتظار را
از آسمان، ستاره‌ی دنباله‌دار را
از سررسیدِ باطله حتّی بهار را
تزریق کن به داخل رگ‌های این پسر

باید در این مسیر خودم را رها کنم
تا اینکه هی بدون تو حفظ بقا کنم
وقتی که باید از تو! خودم را جدا کنم
تنهاتر از خدام در این راه پُرخطر

من مقصدم رسیده به دیوار از خودت
آغوش باز کن به من این بار از خودت
کامی‌ست در ادامه‌ی سیگار از خودت
در چشم‌های تا ابد از گریه شعله‌ور

که چیزی و کسی نمی‌آید به‌جای تو
برف آمده‌ست و پاک شده رد پای تو
چیزی نمانده است بگویم برای تو
بعد از هجوم غم‌زدگی‌های بیشتر...



ما هیچ‌وقت خاطره با هم نداشتیم
جز چند تا توهم مبهم نداشتیم
عکسی برای قاب زدن هم نداشتیم...
میراث ما شده‌ست دو تا شخص در به در



قصه را از کجا شروع کنم؟! از شب زخم «کوی دانشگاه»
 یا جلوتر - «لالا... لالا... ساکت!» شب تک‌تیرهای توی «جناح»
 یا عقب‌تر، دو دست قفل‌شده - «قفل کردم درِ اتاقت را،
 دست لولو نمی‌رسد اینجا!» ایستاده جلوی بند سپاه
 توی تختی به کوچکی تنت - «لا... لالا... خواب‌های خوووب ببین!»
 خواب بیدارباش صبح اوین، خواب یک آدم بدون پناه
 قصه را از کجا شروع شدم؟! همه‌ی کوچه را که باریدم
 یک نفر داد زد... فراریدم! به تو برخورددم از سرِ هر راه
 به تو که خسته بودی و خونی، با تو این قصه را عقب رفتم
 با تو تا انتهای شب رفتم، با تو تا دست قفل تا خودِ ماه!
 تا ته مست کردن مشروب، دور دنیای مرده چرخ‌زدن
 تکت و مشت‌خورده چرخ‌زدن، خسته بر پله‌های دانشگاه
 آرزویم بزرگ و دست‌نیافتنی و خنده‌دار و مسخره بود
 چشم‌های تو پشت پنجره بود، که به من گفت: هیچ‌چیز نخواه!
 (فاطمه اختصاری)

امید ولی

«قصه را از کجا شروع کنم?!»
 «از شب زخم»، گفتگو سخت است
 از چه و با چه و چه بنویسم؟!
 از تو و با تو و به تو سخت است
 «از تو که خسته بودی و خونی»
 شعر گفتن به روبه‌رو سخت است!
 «یا عقب‌تر، دو دست قفل‌شده»
 دست‌ها از اُست، قفل‌شده



تو که نیمای پست مدرن استی!
توی تاریکی‌ات نشسته «فروغ»
«من سوار شبی نرفتنی‌ام»
تو که می‌گفته‌ای به خود به دروغ
«به تو بر خوردم از سر همه راه»
توی تنهایی همیشه شلوغ
«تخت خواب به کوچکی تنت»
خواب تختِ عروسکی تنت

ای گل بی‌میان به باریکی!
غنچه‌ات بی‌نیازِ ماتیکی
ای که نادیده در دلم هستی
تو که از دور دور، نزدیکی!
ای تو گنجشک فاجعه‌دیده
گرچه زیباست، تو زن جیکی!
«چشم‌های تو پشت پنجره بود»
بغض‌های تو توی حنجره بود

تو که یک شهر هم نفس داری
«مرده بودی، ولی نفس داری!»
هم تو خاموش و هم پر از حرفی
هم تو ماهی و هم فلَس داری
تو که شعر مجسّمی استی
لایق عشقی و هوس داری

«قصّه را در کجا تمامیدی؟
همه‌ی کوچه را که باریدی!»

«دور دنیای مرده چرخ بزن
کتک و مشت خورده، چرخ بزن»
تو که کبک درِ درِ قفسی!
فارسی دل سپرده چرخ بزن
تو که صبح شب کشیده شدی
روز خوابت نبرده چرخ بزن!



من اسم‌های مختلفی دارم
در چند تا زمان و بدن هستم
گاهی مسلّم به خودم، گاهی
از توو دچار پاره‌شدن هستم
(فاطمه اختصاری)

ندا یاسمی

«من اسم‌های مختلفی دارم»
از روح‌های حل‌شده در جسمم
هر جا که می‌رسم به دوراهی‌ها
تنها گرفته دست مرا اسمم

در نقش‌های مرد و زنم غرقم
در صد سکانس پخش‌شده از «من»
اینکه مرا صدا بزنی، سخت است
مثل صعود لحظه‌ی افتادن!

در من سکوت، بغض صدا دار است
برگشتن از نرفتن و در راهم
من در نفس‌نفس‌زدن لب‌خند،
باور کنی و یا نکنی، آهم!

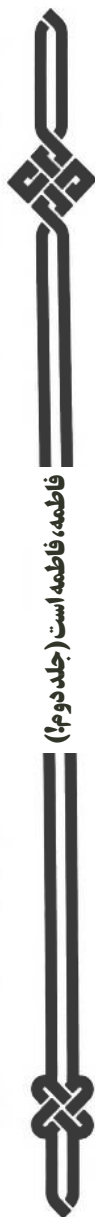
آغاز خلقت از «الف»م تا «یاء»
پیوند ریشه‌های درختانم
در هر زبان زنده‌ای از دنیا
معناگریزی خودِ انسانم

خالی، شبیه نیمه‌ی پر بودن
لبریز، مثل کاسه‌ی بی‌صبرم
خشکم زده، اگر چه که می‌دانم
در زندگی دیگر خود، ابرم!

قلاب کرده بال مرا دنیا
در مرزهای بسته بر «آزادی»
هم‌درد با پرنده و ماهی‌ها
همزاد با خرابه‌ی آبادی

من اتفاقی‌ام که نیفتادم
پایان من اگر چه فراموشی‌ست
در من ندای گمشده‌ای می‌گفت:
دنیا به کام لحظه‌ی خاموشی‌ست

تا اسم‌های حک شده بر قلبم!
با شعر زنده می‌شوم و در شعر
مرگم شبیه واژه‌ی منسوخ‌ی‌ست
اول برای شعرم و آخر شعر



داستان





اگرچه یک قفس ناامیدتر هستم
هنوز منتظرش زلزده به در هستم...
(فاطمه اختصاری)

یک قفس ناامیدتر عاطفه اسدی

در تظاهرات دستگیرش کرده و مستقیم آورده‌اند به اتاق بازجویی. تنها اغتشاشگری است که نخواسته یا نتوانسته از صحنه فرار کند. مسعودی فکر می‌کند که «نخواستن» فعل درست‌تری باشد، چون با توجه به فیزیک بدنی متهم، امکان پر زدن و محو شدن در کسری از ثانیه برایش فراهم بوده است. مسعودی همان‌طور که از بطری، مقداری آب می‌ریزد داخل کاسه‌ی بلوری روی میز، به او می‌گوید:

«اسم لیدرتون رو بگی، می‌ذارم یه ذره از این آب بخوری.»
پرنده جواب می‌دهد: «جیک جیک!» و شروع می‌کند به بال‌بال زدن، اما به کاسه‌ی بلوری نمی‌رسد. یکی از پاهایش را با زنجیر بلندی بسته‌اند به پایه‌ی صندلی چوبی، و خودش را گذاشته‌اند روی میز. کاسه‌ی بلوری را هم با فاصله‌ای قرار داده‌اند که هرچقدر تلاش کند جلو بیاید، نتواند به آن برسد.



دوروبرش فضله‌هایی که در این چند ساعت بازداشت انداخته، روی میز خشک شده‌اند. ابراهیمی با یک بغل کاغذ وارد اتاق می‌شود و از مسعودی می‌پرسد: «هیچ؟»

مسعودی سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهد و بعد می‌نشیند روی صندلی روبه‌روی پرنده. ابراهیمی زمزمه می‌کند که «عجب گیری افتادیم». از راهرو، صداهاى مبهمی به گوش می‌رسد که می‌شود گریه را از میانشان تشخیص داد. پرنده، آرام گرفته است و خیره شده به چشم‌های مسعودی، انگار که منتظر سؤال بعدی‌اش باشد. ابراهیمی کاغذها را می‌گذارد روی میز و می‌رود سمت در. قبل از خارج شدن از اتاق، می‌گوید: «ببین، من همین بغلم. صدام کن لازم شد.»

بعد در را می‌بندد. مسعودی نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند. مروری بر کاغذهای روبه‌رویش می‌کند و می‌گوید: «یک بار دیگه با زبون خوش ازت می‌پرسم. به نفعته که جواب بدی. خودت بهتر می‌دونی که نفعه کردنت برای ما کاری نداره. پس مثل... مثل آدم جواب بده! روی کابل برق چه غلطی می‌کردی؟»

پرنده پرهایش را با نوک می‌خاراند و بعد از چند ثانیه می‌گوید: «جیک جیک.»

- «اسم اون هفت نفری که فرار کردن چی بود؟»

: «جیک جیک.»

- «می‌دونی که نصف دوستان رو گرفتیم و اعتراف کردن؟»

: «جیک جیک.»

- «می‌دونی که اسم تو رو هم لو دادن؟ بدون هیچ شکنجه و فشاری فروختنت! می‌دونی که ادعا کردن لیدر تو بودی؟»

: «جیک جیک.»

- «تجمع رو کی برنامهریزی کرده بود؟»

- «جیک جیک.»

: «اسم لیدرتون چی بود؟»

- «جیک جیک.»

- «اون دختر موکوتاهه بود؟ نه؟!»

- «جیک جیک.»

: «همینجوری داره به اتهامات اضافه و اضافه‌تر می‌شه ها!

هرچقدر که جواب ندی و بازی دربیاری! می‌فهمی؟»

- «جیک جیک.»

مسعودی، کلافه از روی صندلی بلند می‌شود، در را باز می‌کند و ابراهیمی را صدا می‌زند. اتاق خیلی گرم است و پیراهن طوسی مسعودی از لکه‌های بزرگ عرق، پر شده. دکمه‌ی بالایی یقه‌اش را باز می‌کند و زیر لب ذکر نامفهوم می‌گوید. ابراهیمی می‌آید داخل اتاق. بدون اینکه چیزی از مسعودی بپرسد، می‌ایستد روبه‌روی پرنده. تسبیح دانه‌درشت عقیقش را می‌گذارد روی میز، دست‌هایش را به صندلی خالی تکیه می‌دهد و می‌گوید:

«ببین، می‌دونی که توی یه چشم‌به‌هم‌زدن می‌تونم کلکت رو بکنم؟»

پرنده حواسش پرت شده به تسبیح ابراهیمی. چند قدم برمی‌دارد و می‌رسد به تسبیح. با کنجکاوی شروع می‌کند به نوک زدن به دانه‌های براق آن. ابراهیمی نعره می‌کشد:

«با دیوار دارم صحبت می‌کنم؟ تو مث اینکه اصلاً حواست نیست چقدر اوضاع خرابه!»

پرنده نوک دیگری به تسبیح می‌زند. ابراهیمی تسبیح را با غیظ





از جلوی او برمی‌دارد و می‌گذارد توی جیب پیراهنش. پرنده سرش را فرو می‌کند در پرها و گردنش را به‌آهستگی می‌خاراند. مسعودی که آن‌طرف‌تر، سیگاری روشن کرده، پنجره‌ی کوچک اتاق بازجویی را باز می‌کند و دود را می‌فرستد بیرون. بعد با کلافگی می‌گوید: «واقعاً علاف شدیم! من اصلاً سر در نمی‌ارم که چرا باید...»

ابراهیمی با عصبانیت جمله‌ی او را قطع می‌کند: «ببین، برو خپل رو هرجا هست پیدا کن برش دار بیار.» مسعودی غر می‌زند: «از کجا پیدااش کنم آخه؟ نصفه‌شبا این‌ورا می‌چرخه بیشتر. توی روز...»

- «برو از سربازا پرس‌وجو کن. اونا بهش غذا می‌دن هر روز، آمارشو دارن.»

مسعودی سیگار به‌دست از اتاق می‌رود بیرون. باد خنکی که از پنجره می‌آید، آرایش پرهای پرنده را به‌هم می‌زند. پرنده یک فضله‌ی بزرگ می‌اندازد روی میز و مشغول می‌شود به مرتب‌کردن پرهایش. ابراهیمی زیر لب می‌گوید لا اله الا الله و حمله‌ور می‌شود سمت پرنده. او را می‌گیرد توی مشتش و فشار می‌دهد. زل می‌زند به چشم‌های کوچک پرنده و می‌گوید: «زر نمی‌زنی نه؟ الان حالتو جا می‌ارم!»

جیک‌جیک‌های بی‌قرار پرنده اتاق را پر کرده است. ابراهیمی بادقت، یکی از پرهای او را می‌کند. بعد مشتش را باز می‌کند. پرنده در ارتفاع کم، بال‌بالی می‌زند و خسته و بی‌حال، روی میز فرود می‌آید. ابراهیمی پر را به شکلی تهدیدآمیز جلوی پرنده تکان می‌دهد و تا می‌آید حرفی بزند، مسعودی در اتاق را باز می‌کند. یک گربه‌ی چاق را می‌گذارد زمین و می‌گوید: «بفرما

خپل خان. امشب از تن ماهی خبری نیست. خودت باید زحمت بکشی بری شکارا!»

گربه به تن خاکستری اش کش و قوسی می دهد و اطراف را تماشا می کند. پرنده سر جایش بی حرکت می ایستد. به نظر می آید که حتی نفسش را هم نگه داشته و دارد سعی می کند که پلک هم نزند تا توجه گربه به او جلب نشود. خپل به آهستگی نزدیک میز می شود. ابراهیمی می رود کنار مسعودی و کنار گوشش می گوید: «چی می گی جلوی متهم؟ علاف شدیم علاف شدیم؟ ما اگه مشکلی هم با دستورات از بالا داریم، توی روی متهم که نباید غر بزنینم!»

مسعودی دستی می کشد به دور لب هایش و می گوید: «آخه قریونت برم، خداوکیلی این متهمه؟ این اصلاً زبون ما رو حالیش نمی شه. نصف وقتی که می شد بذاریم از اون اصل کاریا اعتراف بگیریم رو هدر دادیم سر این یه چُسه پرنده. قبول نداری خداوکیلی؟»

- «اینکه من و تو چی فکر می کنیم مهم نیست. ببین، مهم اینه که وظیفه داریم و باید اطاعت امر کنیم. اگه یه درصد این حیوون حرف من و شما رو بفهمه چی؟ نباید اختلافای داخلی رو اینجا بروز داد که.»

: «من فقط به آینده فکر می کنم که اگه قرار باشه روزی هزار تا از اینا رو... ولی چشم. چشم. هرچی شما بفرمایین.»

گربه به صندلی نزدیک شده و انگار تردید دارد که بپرد روی میز و پرنده را به دندان بگیرد. پرنده یک فضله ی بزرگ می اندازد روی میز. مسعودی با هیجان زل می زند به صحنه و می گوید: «حالا نفلهش نکنه یه وقت واقعی!»



ابراهیمی به پرنده می‌گوید: «مقر میای یا آماده‌ای که غزل خدافظی رو بخونی؟»

گربه دور صندلی می‌چرخد. صدایی از پرنده در نمی‌آید. کسی از بیرون دو ضربه می‌زند به در آهنی اتاق. مسعودی در را باز می‌کند. یک سرباز وظیفه‌ی لاغر پشت در است. تا در باز می‌شود، پاهایش را می‌کوبد به هم و احترام می‌گذارد.

- «چی می‌خوای؟»

: «قربان پیرو متهم اغتشاش امروز یه صحبتی داشتم اگر اجازه بفرمایین. به حاج‌آقا گفتم، فرمودن پیام خدمت خودتون بگم... جسارتاً، هنوز زنده‌ست؟»

- «فعلاً بله. حرفت رو بزن و برو.»

: «قربان ما چون از بچگی پرنده زیاد توی دست‌وبالمون بوده، کمابیش زبون این زبون‌بسته‌ها رو می‌فهمیم. بابامون خدا بیامرز کفترباز بود. از وقتی چشم باز کردیم، توی خونه‌مون پرنده دیدیم. بابامون یه روز جوجه‌کشی طرکه راه می‌نداخت، یه روز سره‌قناری جفت می‌کرد، یه مدت خرید و فروش طوطی...»

ابراهیمی، خپل را پیش می‌کند که از صندلی دور شود. سرباز را صدا می‌زند: «بچه بیا داخل ببینم.»

مسعودی سرباز را راه می‌دهد داخل. سرباز به ابراهیمی احترام می‌گذارد. نگاه می‌کند به پرنده و سعی می‌کند خنده‌اش را پنهان کند. خپل خودش را با دلخوری به پاهای سرباز می‌مالد. ابراهیمی می‌گوید: «خپل بیرون باشه فعلاً. خب بگو ببینم، حرف حسابت چیه حضرت سلیمان؟ یعنی می‌گی می‌تونی این تخم جن رو به حرف بیاری؟»

- «جسارتاً قربان، قول که نمی‌تونیم بدیم که یهو شرمنده‌ی شما

باشیم. ولی گفتیم شاید بتونیم کاری کنیم این متهم به حرف بیاد.
به حاج آقا گفتیم، ایشون گفتن برو ببین چی می شه.»

: «خب بیا امتحان کن ببینیم چی می شه!»

سرباز می رود نزدیک میز. زانو می زند کنار آن و سرش را نزدیک می کند به پرنده. خوب نگاهش می کند و بعد آرام دستش را می آورد جلو و او را می گیرد. پرنده که نسبتاً بی حال شده، هیچ تلاشی برای فرار از دست سرباز نمی کند. سرباز سر پرنده را با دو انگشت نوازش می کند. بعد شروع می کند به سوت زدن. صداهای عجیب غریبی از خودش درمی آورد. چند جور صدای مختلف را امتحان می کند. پرنده هیچ واکنشی به هیچ کدام از صداها نشان نمی دهد. ابراهیمی کلافه می شود: «خبه دیگه. دلک بازی بسه. مرخصی.»

سرباز، پرنده را می گذارد روی میز. احترام می گذارد و می گوید: «جسارتاً قربان، این از این گنجشک خنگ هاست. اینا اصلاً حرف که یاد نمی گیرن هیچ، جای لونه ی خودشونم یادشون می ره. بعد جزو پرنده های سخنگو نیستن. اگه حتی کلاغ بود می شد یه جوری به حرفش آورد چون کلاغاً بلدن تا چند کلمه رو بگن. ولی این نادون تر از این صحبت هاست.»

ابراهیمی سری تکان می دهد و با دست سرباز را مرخص می کند. صدای بسته شدن در می آید و خپل که توی راهرو مانده، با لحنی اعتراضی و کشدار میو میو می کند.

مسعودی آماده ی روشن کردن سیگار بعدی است. ابراهیمی می گوید: «این کثافت روی میز رو تمیز کن حالم به هم خورده!»
مسعودی یک دستمال پارچه ای چهارخانه از جیبش درمی آورد و فضله های روی میز را پاک می کند. آن ها که تازه ترند، زودتر پاک



می‌شوند اما ردّ فضله‌های قدیمی‌تر همچنان روی میز می‌ماند. مسعودی همان‌طور که دستمال را تا می‌کند که دوباره بگذارد توی جیبش، می‌گوید: «تکلیف چیه؟»

- «یه سر برم پیش حاج‌آقا ببینم دستور چیه. تو همین‌جا مراقب باش.»

بعد از رفتن ابراهیمی، پرنده به حالتی نسبتاً ولو روی میز درمی‌آید. مسعودی با پوزخند به او می‌گوید: «داری تلف می‌شی بدبخت! هنوزم نمی‌خوای حرف بزنی، نه؟ یعنی ارزش داره جونت رو واسه اون ترسوهایی بدی که مٹ سگ فرار کردن رفتن؟»

پرنده با ریتمی یکنواخت، شروع می‌کند به جیک‌جیک‌هایی آهسته. مسعودی کاسه‌ی بلوری را کمی هل می‌دهد به سمت او و می‌گوید: «حرف بزنی تا نذارم از تشنگی تلف بشی! همکاری می‌کنی؟»

- «جیک‌جیک.»

مسعودی با عصبانیت می‌زند زیر کاسه‌ی بلوری. صدای شکستن، در اتاق می‌پیچد. ابراهیمی در را باز می‌کند. خپل هم پشت‌سرش می‌آید داخل و به پای او می‌چسبد. ابراهیمی می‌گوید: «حاجی گفت ولش کنیم بره.»

چشم‌های مسعودی از تعجب گرد می‌شوند: «بره؟! مگه الکیه؟ بعد این همه...»

- «دستور حاجیه. نظر تو به تخم هیشکی نیست. فهمیدی؟ ولش می‌کنیم بره.»

این را می‌گوید و بعد با لگدی، خپل را از خودش دور می‌کند. مسعودی دیگر هیچ‌چی نمی‌گوید. می‌رود جلو. مراقب است که

پایش روی شیشه‌های کف اتاق نرود. آهسته، قفل زنجیر را از دور پای پرنده باز می‌کند. پرنده برای دقایقی بی‌حرکت می‌ماند. بعد کم‌کم، روی پا می‌ایستد. با نوکش، جای زنجیر دور پا را می‌خاراند و ناگهان با سرعتی عجیب، پر می‌زند سمت پنجره. ابراهیمی می‌گوید: «جاکش چه جونی هم داشت و اون همه موش‌مردگی درآورد!»

خپل شروع می‌کند به میومیو کردن و به دیوار سیمانی پای پنجره، پنجول می‌کشد. پرنده چند ثانیه‌ای روبه‌روی پنجره بال می‌زند و در هوا می‌ماند. می‌نشینند لب قاب پنجره. بعد ناگهان با صدایی بلند می‌گوید: «مرگ بر دیکتاتورها!» و بال می‌زند و در کسری از ثانیه، غیب می‌شود. پر خاکستری کوچکی در هوا باقی می‌ماند که آهسته آهسته، فرود می‌آید روی صورت خپل، که به بالا خیره مانده است.

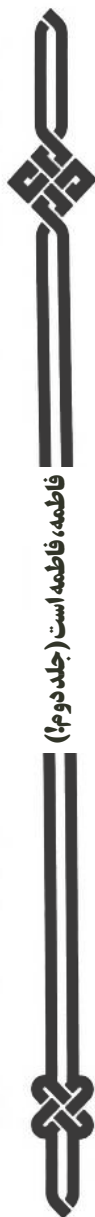


آقای «شین» پرینتر رنگی خرید تا
با عکس‌های قرمز و زرد و بنفش و سبز
دیوارِ مات خانه‌ی خود را عوض کند
انگار آن ته ته قلبش امید بود
(فاطمه اختصاری)

چیزهایی که از آقای شین نمی‌دانیم عاطفه اسدی

از ویژگی‌های آقای شین این بوده که می‌توانسته سرش را به راحتی عوض کند؛ درست به سادگی باز کردن در تیوب خمیردندان و دوباره بستن آن. ما و زباله‌گرد فعلاً فقط می‌دانیم او یک چمدان داشته که در آن از هر سه سر نگه‌داری می‌کرده است؛ سه تا سر با چهره‌هایی کاملاً متفاوت: مردی جوان با تهریش و جای بخیه در دو سمت بینی، مردی میانسال با ریش‌های خاکستری بلند و چشم‌های گودرفته، و مردی با صورتی تراشیده، پر از جای زخم‌های قدیمی. ما و زباله‌گرد حدس می‌زنیم احتمالاً به تناسب موقعیت، آقای شین هر چند وقت یکبار یکی از سرها را می‌گذاشته روی گردنش و از خانه می‌زده بیرون. «خانه» البته شاید کلمه‌ی مناسبی نباشد؛ ظاهراً آقای شین جا و مکان مشخصی نداشته، این را ما و زباله‌گرد از بلیط سفرها و رسید هتل‌های مختلفی که در آن‌ها اقامت داشته متوجه شده‌ایم؛ مشتی کاغذ مچاله‌شده و

همچنین چند تا بسته‌ی خالی قرص که زباله‌گرد وقتی هر سه تا سر را از داخل چمدان درآورده، پیدایشان کرده است. ما ترجیح می‌دهیم زباله‌گرد چمدان را بیشتر واریسی کند و حدس‌های بیشتری بزند، یا اینکه راه بیفتد و برود سراغ تمام هتل‌هایی که اسمشان روی رسیدها نوشته شده، تا پازل ماجرای آقای شین را تکه‌تکه کشف کند و داستان را ببرد به سمت پلیسی‌جنایی شدن. ما ترجیح می‌دهیم آقای شین را به‌خوبی بشناسیم و هویت هر کدام از سرهایش را جداجدا کشف کنیم. ما ترجیح می‌دهیم بدانیم چرا او یک روز تصمیم می‌گیرد سرهایش را ببندازد دور. ما ترجیح می‌دهیم بدانیم اصلاً او این تصمیم را خودش گرفته یا کس دیگری باعث این ماجرا شده است. ما نه در اینجای داستان -و نه حتی نزدیک به و یا پس از پایان‌بندی- نمی‌توانیم جلوی شکل‌گیری علامت‌سؤال‌های متعدد توی ذهنمان را بگیریم و دائماً اعصابمان از دست نویسنده خرد و خردتر خواهد شد، اما در فلش‌فیکشن مجالی برای این‌ها وجود ندارد. فلش‌فیکشن اجازه ندارد زیاد پرحرفی کند و تا همین‌جایش هم چه در توضیح چه در شیوه‌ی جمله‌بندی‌ها، زیاده‌روی کرده است. ایده‌هایی که نیاز به پرداخت مفصل دارند، از فلش‌فیکشن بیرون می‌زنند. مقدمه‌چینی هم در آن جایی ندارد و نویسنده باید مستقیم برود سر بزنگاه داستانی و یک برش از زندگی را در سه بخش فشرده‌ی شروع، تنه‌ی اصلی و پایان‌بندی -که می‌تواند از جنس ضربه و توئیست هم باشد- تعریف بکند و برود. اصلاً از اهداف ایجاد قالب فلش‌فیکشن، این است که نویسنده را تشویق بکند تا با قرار گرفتن در محدودیت‌هایی از هر نظر، خلاقیت خودش را به‌کار بگیرد و بتواند از کم‌ترین کلمات، بیشترین استفاده را بکند.



کنش، کمترین اتفاقی است که در این قالب داستانی می افتد. قید و صفت و توصیف های بی مصرف، در فلش فیکشن جا نمی شوند. مهم تر از همه اینکه، فلش فیکشن با شخصیت پردازی میانه ای خوبی ندارد و آدم ها را در حد و اندازه ی تیپ، نگه می دارد و اجازه ی رشد را از آن ها می گیرد. برای همین هم زباله گرد بی حوصله تر از ترجیح تمام خواننده ها و علامت سؤال های توی سرشان طراحی شده است. او که از پیدا کردن پول و غذا و لباس در چمدان ناامید شده، سرها را یکی یکی از داخل آن می آورد بیرون. بعد پلاستیک و ضایعاتی را که در گونی روی دوشش حمل می کند، می چیند داخل چمدان. بعد هم آن را برمی دارد و احتمالاً می رود سراغ سطل آشغال بعدی. به این ترتیب، ما در اینجای داستان جا می مانیم و فقط وقتی چند گریه ی نارنجی خیابانی می آیند سراغ سرها، می توانیم چشم هایمان را روی این خطوط خونی و پر از خشونت پایان بندی داستان، ببندیم. بعد که کار گریه ها با سرها تمام شد و مشغول لیسیدن پنجه هایشان شدند، می توانیم چشم هایمان را باز کنیم و بسته ی خالی قرص میگردن را تماشا کنیم که کنار بقیه ی کاغذهای بیرون ریخته شده از چمدان آقای شین، افتاده است پایین سطل آشغال. داستان تمام شده، اما تخیل آدم که تمامی ندارد. ما می توانیم تجسم کنیم مثلاً امشب، مردی همیشه در سفر، بالأخره روی تختی آشنا به خواب رفته است و برای اولین بار، نه از سردردهای لعنتی اش خبری هست و نه بلیط تازه ای در جیب لباسش دارد.

جمله‌ی اول این داستان، متعلق به داستان‌های «تبر ۱» و «تبر ۲» از فاطمه اختصاری است.

تبر اعظم اسعدی

داشتم می‌رفتم مدرسه. هوا سرد بود. دانه‌های برف از جلوی چشم‌هایم رد می‌شدند و روی زمین می‌ریختند. خم شدم تا مشتی برف بردارم و توی جیبم بگذارم. زیر دانه‌های یخ‌زده، چشمم به یک تبر افتاد. تیغه‌اش خونی بود و دسته‌اش شکسته. خون‌های مرده‌ی روی تیغه، شبیه خروس مریضی بود که روباه گلویش را محکم گرفته و پرهایش ریخته باشد.

صدای پدرم از لابه‌لای گلوله‌های برف، پایین می‌آمد و توی سرم می‌پیچید: «مرغ و خروس مریض رو تا هنوز بقیه‌ی مرغ و خروسا رو به کشتن نداده، باید بیرون گذاشت تا خوراک روباه‌ها و شغال‌های محل بشه.»

خروس‌زری، قوقولی قوقو می‌کرد و پدرم چراغ‌ها را خاموش کرده بود.

با صدای بوق ماشین، از جا پریدم. گلوله‌ی برف از روی پیشانی‌ام،



سر خورد و افتاد توی یقه‌ام. تبر را برداشتم و زیر کاپشنم مخفی کردم. پدرم بود که شلوارم را نگاه می‌کرد.
: «برف! برفا رو ریختم تو جیبام، شلوارم خیس شده.»
- «بشین.»

بخاری وانت را روشن کرده بود. تبر را در زیر کاپشنم جابه‌جا کردم. دسته‌ی شکسته‌اش به سینه‌ام فشار می‌آورد. گلوله‌های برف تندتند روی شیشه می‌ریخت. تنم یخ زده بود. پدر را می‌دیدم، هر جا را که نگاه می‌کردم.

جمله‌ی اول این داستان، متعلق به داستان «شقایق»، نوشته‌ی فاطمه اختصاری است.

آواز غروب محبوبه عموشاهی

شرط بسته بودیم هر کس بتواند مخ یکی از زن‌های همسایه را بزند و باهاش بخوابد، پوستر امضاشده‌ی داریوش که عمو از آمریکا سوغاتی آورده برای او می‌شود.

سعید گفت: «نترس، خودم یادت می‌دم.»

گفتم: «اینکه دیگه اسمش شرط نمی‌شه.»

سعید نشست روی زین دوچرخه‌اش و درحالی که دور می‌شد، داد

زد: «تو به اسمش چی کار داری؟ اسمش هرچی می‌خواد باشه.»

با همه‌ی آدم‌ها فرق داشت. به‌خاطر همین چیزهایش دوستش

داشتم. از جلوی خانه‌ی تک‌تک همسایه‌ها گذشتم. به این فکر

می‌کردم که زدن مخ معصومه خانم راحت‌تر است که هر روز

غروب چادرش را سرش می‌کند و می‌رود مسجد ته کوچه یا

زینب خانم که چسان فسان کرده سر کوچه می‌ایستد تا ماشین

شاسی‌بلند قرمزرنگی سر برسد و سوارش کند. رسیدم به در

زنگ‌زده و باریک سبزرنگ و به این فکر کردم که شاید صفورا خانم که هر روز صبح بدو بدو سوار مینی‌بوس سر کوچه می‌شود، از همه راحت‌تر باشد. عصرها هم از همان مینی‌بوس پیاده می‌شد و در سبزرنگ خانه‌اش را باز می‌کرد و می‌رفت داخل. اما باز فکر کردم که اصلاً کی وقت می‌شود که مخش را بزnm. تمام روز سر کار است و وقتی برمی‌گردد هم که لابد آن‌قدر خسته است که به مخ زدن نمی‌رسد. در قهوه‌ای خانه باز شد و شیما خانم بیرون آمد. سلام کردم اما آن‌قدر توی عالم خودش بود که اصلاً نشنید و سریع از کنارم رد شد. با خودم فکر کردم چطوری می‌شود مخ چنین آدمی را زد. نه، راه نداشت. خیلی سخت می‌شد. صدای سوت سعید را شنیدم که با دوچرخه‌اش آن‌طرف کوچه ایستاده بود. خانه‌ی آمنه خانم را نشانم داد و گفت: «بزن دیگه زنگو! چرا ماتت برده؟»

قیافه‌ی آمنه خانم با قد بلندش آمد جلوی چشم‌هایم. از محال هم برایم محال‌تر بود که مخش را بزnm. نه به‌خاطر قد بلندش نه، بیشتر برای عجیب‌غریب بودنش. غروب که می‌شد، در کوچه‌های اطراف قدم می‌زد و آواز می‌خواند. چه صدایی هم داشت. سوزش دل آدم را ریش می‌کرد. می‌گفتند چون بچه‌اش سر زارفته، این‌قدر صدایش سوز دارد. بعضی‌ها هم می‌گفتند چون به‌زور شوهرش داده‌اند. یک‌سری‌ها هم می‌گفتند که اصلاً شوهر نکرده که بخواهد بچه‌اش سر زار برود. بچه‌های کوچکی بالای هم می‌گفتند عاشق یک نفر بوده که به همدیگر نرسیده‌اند. تنها کسی که هیچ‌وقت درباره‌ی او حرف نمی‌زد و غروب که می‌شد، می‌آمد لب پنجره تا به صدای آوازش گوش کند، سعید بود. خودش زنگ را فشار داد. صدایی از آن‌طرف با آواز خواند:

«کيه کيه در می‌زنه، من دلم می‌لرزه/ درو با لنگر می‌زنه، من دلم می‌لرزه.»

حسابی هول شده بودم. سعید آرام در گوشم گفت: «بگو می‌خوام آواز یاد بگیرم.»

آمنه خانم که در را باز کرد، سعید سوار بر دوچرخه پا زد و مثل برق دور شد.

: «چی کار داری بچه؟»

مثل کسی که لالمانی گرفته باشد، همین‌طور فقط نگاهش کردم.

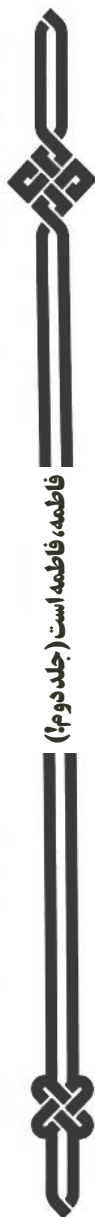
: «چی؟ آدم ندیدی؟»

خندید و در را بست. سعید با دوچرخه دور زده و آن‌طرف کوچه ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد. با سر علامت داد که یعنی زنگ را بزنم. زنگ زدم و بعد چند ثانیه دوباره در را باز کرد. همه‌ی زورم را زدم تا بگویم: «می... می‌خوام یاد بگیرم... بخونم؛ مثل شما بخونم.»

بلند خندید. دلش را گرفت و از زور خنده اشکش درآمد. رفت توی حیاط و در را برایم باز گذاشت.

باغچه‌ی مستطیلی‌شکل وسط حیاطش مثل کویر خشک بود. هیچ شباهتی به باغچه‌ی خانه‌ی خودمان که بیشتر وقت‌ها پر از گل میمون و ریحان بود، نداشت. وقت‌هایی که مامان هوس می‌کرد همه‌ی ریحان‌ها را از ریشه بکند و جایشان تره بکارد، بیل را می‌داد دستم و می‌گفت: «زود باش. تو نبودی که می‌گفتی بزرگ شدی، می‌خوای باغبون بشی؟» بعد هم به خیال اینکه به قول خودش خرم کرده، می‌زد زیر خنده.

شیر آب کهنه و زنگ‌زده‌ای هم، آن‌طرف‌تر از باغچه‌ی مخروبه، گوشه‌ای از حیاط بود. آمنه خانم همان‌جا روی پله‌های ایوان



نشست و زد زیر آواز: «همه شب نالم چون نی...»
 با خودم فکر کردم عمراً بگذارد من بروم توی خانه‌اش و عمداً
 اینجا روی پله‌ها نشسته است. اینجا توی حیاط هم که نمی‌شود
 مخش را بزنم. اگر همسایه‌ای کسی از بالای پشت‌بامی چیزی
 ببیند که روزگرم سیاه است. یک لحظه قیافه‌ی عصبانی مامان
 که دارد پوستر داریوش را پاره می‌کند، از جلوی چشم‌هایم رد
 شد.

: «خوندن می‌خوای یاد بگیری که چی؟»

- «خوشم اومده.»

: «از خوندن خوشت اومده یا از صدای من؟»

موهایش را تندتند بافت و با کش پول تهشان را بست.

- «خوشم اومده دیگه. چه فرقی می‌کنه؟»

: «همین جوری مفتی؟»

از جایش بلند شد، رفت داخل و در را هم بست. انگار با زبان
 بی‌زبانی داشت به من می‌فهماند که راهم را بکشم و بروم. در را
 که باز کردم، سعید جلوی در منتظرم ایستاده بود.

- «چی شد؟ شیری یا روباه؟»

: «فایده نداره. بی‌خیال.»

- «باز تندی جا زدی؟»

: «اصلاً نداشت پامو از حیاط اون‌ورتر بذارم. باغچه‌شم که... صد

رحمت به بیابون!»

- «تو چرا هولی؟ گاماس گاماس.»



بیل را با بسته‌ی خاک که از انباری‌مان کش رفته بودم، جلوی

خانه‌ی آمنه خانم گذاشتم. سعید چند تا گلدان کوچک را که از مغازه‌ی گل‌فروشی سر کوچه گرفته بود، از توی خورجین دوچرخه‌اش درآورد و همه را تند جلوی در گذاشت. با شاگرد مغازه رفیق بود و مطمئن بودم که همه را مفت گرفته است. سوار دوچرخه‌اش شد و درحالی که دور می‌شد، داد زد: «برو ببینم چی کار می‌کنیا!»

آمدم زنگ را بزنم که دیدم لای در باز است. حواس درست و حسابی نداشت و خیلی وقت‌ها یادش می‌رفت در را بعد بیرون رفتن ببندد. همسایه‌ها هم هوایش را داشتند، هرچند اصلاً چیزی نداشت که بخواهد دزد بزند. البته سعید می‌گفت بعضی از این همسایه‌های عوضی هم هستند که هر بار می‌روند گزارشش را می‌دهند. من که با چشم‌های خودم ندیده بودم اما مامان چند باری از پنجره‌ی آشپزخانه دیده بود که چند نفر کت‌بسته او را برده بودند. فقط برای اینکه توی کوچه‌ها آواز می‌خواند. البته هر بار که می‌دیدند عقل درست و حسابی ندارد، ولش می‌کردند. آرام در را باز کردم. همه‌ی وسایل را بردم و کنار باغچه گذاشتم. رفتم روی ایوان و سعی کردم از در شیشه‌ای اتاق، داخل را دید بزنم اما پرده‌ها آن‌قدر ضخیم بودند که هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. رفتم سراغ باغچه و دست‌به‌کار شدم. خاکش آن‌قدر سفت بود که باید چند بار بیل می‌زدم تا تکه‌ای از آن کنده شود. با خودم فکر کردم نکنند عصبانی شود و من را با اردنگی پرت کند بیرون یا دستم را بگیرد و ببرد در خانه‌مان را بزند و شکایتم را بکند. دست مامان را درحالی که گوشم را محکم می‌تاباند، حس کردم. دستم را روی گوشم گذاشتم که از تصورش هم درد گرفته بود. یک‌هوا بیل بعدی را که زدم، جعبه‌ی کوچکی با خاک بالا



آمد. درش را باز کردم. کاغذی کهنه و دستمال قرمزرنگی که خال‌های مشکی داشت، توی جعبه بود. کاغذ آن قدر پوسیده بود که به سختی می‌شد فهمید روی آن چه نوشته شده است. از ترس اینکه آمنه خانم سر برسد، آن‌ها را گذاشتم توی جیبم. بعد هم جعبه‌ی خالی را دوباره گذاشتم همان‌جا و زود رویش را با خاک پوشاندم. گل‌ها را از توی گلدان‌ها درآوردم و توی باغچه کاشتم. همه‌ی خاک‌های قبلی و خشک‌شده را هم ریختم توی همان کیسه‌ی خاکی که سعید آورده بود. رفتم شیر آب زنگ‌زده‌ی گوشه‌ی حیاط را باز کردم اما دریغ از قطره‌ای آب. ناگهان در خانه باز شد و آمنه خانم آمد داخل حیاط. چند ثانیه‌ای فقط به من و باغچه‌ی پر از گل خیره شد و هیچ‌چیز نگفت. چشم‌هایش پر از اشک شده بودند اما با آستینش پاکشان کرد و با تندی گفت: «کی بهت گفت باغچه رو دست بزنی؟ زود بساطتو جمع کن و برو.»

– «خب فکر کردم مفتی نباشه دیگه. ببینین چه باغچه‌ی قشنگی شده! حالا بهم خوندن یاد می‌دین؟»

جوابم را نداد و دوباره برگشت توی اتاق. به خاک خشک باغچه و شیر آب زنگ‌زده نگاه کردم. تشتی را که لبه‌اش شکسته بود و معلوم بود مدت‌هاست گوشه‌ی حیاط افتاده است، برداشتم و رفتم آرام در اتاقش را زدم. موهای آشفته و سفیدش دیگر بافته و مرتب نبودند و تا پایین شانیه‌هایش می‌آمدند. صورتش خیس اشک بود. سرم را پایین انداختم و گفتم: «می‌شه پیام داخل اینو آبش کنم؟ آخه شیر بیرون...»

نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم و گفت: «برو توی آشپزخونه آبش کن.»

دیوارهای اتاق پر بودند از عکس‌هایی که انگار جوانی‌های خودش بودند. توی خیلی از عکس‌ها در حال آواز خواندن روی صحنه بود. روی یکی از عکس‌ها با خطی درشت نوشته شده بود: «کاباره‌ی شکوفه»

تازه فهمیدم که چقدر جوانی‌های آمنه شبیه پوستر بزرگ چسبانده‌شده روی دیوار اتاق سعید است. وقتی از سعید پرسیده بودم پوستر چه کسی است، گفته بود قدیم‌ها توی کاباره می‌خوانده اما یک‌هوا ناپدید شده و هیچ‌کس از او خبری ندارد. روی زمین، کابینت‌ها و طاقچه‌ها پر از شمع‌های نصفه یا تمام‌شده بودند. آشپزخانه پر از ظرف‌های کثیف و خاک‌گرفته بود و انگار سال‌ها کسی آنجا آشپزی نکرده بود. روی این هم تکه‌ای نان و پنیر کپک‌زده افتاده بود. انگار آمنه فقط با آواز زنده بود، نه با غذا. روی دیوارهای آشپزخانه پر بود از عکس مردی که داشت کنار جوانی‌های آمنه خانم پیانو می‌زد. فکر کردم شاید همانی باشد که همسایه‌ها می‌گفتند عاشقش بوده. تشت را گذاشتم زیر شیر و خیره شدم به عکس‌ها. وقتی دیدم مردی که همه‌جا پشت پیانو نشسته، همین دستمال قرمز رنگ توی جیبم را دور گردنش دارد، همه‌ی موهای بدنم سیخ شدند. آمنه خانم از پشت سرم آمد و شیر را بست. داغی نفسش که به پوست گردنم خورد، حالی‌به‌حالی شدم. آب از تشت، سر رفته و توی سینک جمع شده بود.

- «به سی‌دی یا نوار از قبلاًها دارین که توش خونده باشین؟
واسه‌ی خودم نمی‌خوام، برای سعید می‌خوام. عاشق صدا تونه.»
: «سعید؟ همون رفیقت که همش با چرخش دور و ور خونه‌ی
من می‌پلکه؟»

از ترس اینکه شرطبندی مان را از توی چشم‌هایم بخواند، سرم را پایین انداختم. به سر و وضع نگاه کرد و دستش را کشید توی موهایم که پر از خاک شده بودند. یک کپه خاک ریخت روی زمین. لباس‌هایم را که تکاند، گرمای دستش تا ته دلم فرو رفت. دلم می‌خواست بپرسم چرا آن چیزها را زیر خاک قایم کرده اما نپرسیدم. گوشه‌ی دستمال را که بیرون زده بود، دوباره ته جیبم فرو کردم. به ساعت دیواری توی آشپزخانه که نگاه کردم، برق از سرم پرید. گفتم: «من باید برم، مامانم پوستمو می‌کنه.»

تشت را که خیلی سنگین شده بود، برداشتم. همان‌طور که با همه‌ی زورم آن را می‌بردم توی حیاط، نفس‌نفس‌زنان پرسیدم: «حالا بهم خوندن یاد می‌دین؟»

نگاهم که کرد، تازه فهمیدم چقدر صورت غمگینی دارد. انگار همه‌ی غم دنیا را توی چشم‌هایش ریخته باشند.
: «حالا تا فردا.»

یک جوری گفت که انگار تا فردا یک قرن فاصله است. همه‌ی آب را توی باغچه خالی کردم. از خانه که بیرون رفتم، سعید روی جدول کنار کوچه، روبه‌روی در نشسته بود. انگار دل توی دلش نباشد، پرسید: «چی شد؟»

بدون آنکه جوابش را بدهم، پرسیدم: «تو چی کار کردی؟»
- «واسه‌ی من که مثل آب خوردنه. اراده کنم، مخ صفورا و معصومه و زینب و هرکدوم از این همسایه‌ها که فکرشو بکنی، توی جیب کوچیکمه. تو بگو چی شد؟ زود باش دیگه.»
دستمال و کاغذ را از توی جیبم درآوردم. کلمات و حروف به مرور زمان کمرنگ شده بودند. سعید کاغذ را به چشم‌هایش نزدیک کرد و به‌زحمت شروع به خواندن کرد:

«سلام عزیزم

آخ که چقدر دلتنگم نازنینم؛ دلتنگ دیدنت، بغلت و دست‌هایت... دلتنگ شنیدن صدای زلالت که دلم را دوباره زنده کند. اینجا دل آدم می‌پوسد و هر ثانیه به اندازه‌ی یک قرن می‌گذرد. اینجا هیچ پرنده‌ای نیست که در آسمان بچرخد. آسمانی هم نیست به جز سقفی سیمانی که لامپی بدقواره از آن آویزان است؛ لامپی که همیشه روشن می‌ماند و آدم فرق بین روز و شب را نمی‌فهمد. همه‌ی انگشت‌هایم مثل چوب خشک شده‌اند، حس می‌کنم سال‌هاست پیانو نزده‌ام. من را ببخش که دارم قلبت را با حرف‌هایم می‌رنجانم. این من دلتنگ خسته را ببخش... کاش می‌توانستم از بین خطوط این نامه بپریم آن طرف و صورتت را غرق بوسه کنم. اما نمی‌شود. زندگی است دیگر... می‌خواستیم برویم از اینجا، می‌خواستیم تو و صدایت را از اینجا نجات بدهم، اما نشد، نتوانستم. آن‌طور که می‌خواستیم نشد. از خودت برایم بگو. حالت خوب است؟ مراقب خودت هستی؟ مراقب آن صدای جادویی‌ات هستی؟ نمی‌دانم، نمی‌دانم وقتی این نامه به دست برسد، من هنوز نفس می‌کشم یا نه. باید قول بدهی که صدایت را رها کنی. باید قول بدهی که هرگز از هیچ چیز نترسی. راستی حال باغچه چطور است؟ به گل‌ها آب می‌دهی؟ می‌دانی که جان من است و جان آن باغچه. مگر نه؟!

با عشق و دلتنگی زیاد زیاد

همایون تو»

انگار نامه‌ای بود از طرف صاحب همان دستمال قرمز رنگ؛ همان که توی عکس‌های جوانی آمنه پیانو می‌زد. سعید صورتش را که خیس شده بود، برگرداند و ته کوچه را نگاه کرد تا من اشک‌هایش



را نبینم و گفت: «حرکت بعدی چیه؟»
گفتم: «چیه؟»

گفت: «خودت باید بفهمی دیگه. فقط نترس و برو جلو.»
حرف‌هایش ردخور نداشتند. هرچه می‌گفت درست بود. انگار هزار سال از سنش بزرگ‌تر بود و اندازه‌ی یک پیرمرد تجربه داشت. توی مدرسه، یک کلاس از من بالاتر بود. یک روز که بعد از زنگ آخر، چند تا از قلدرهای مدرسه در کوچه دوره‌ام کرده بودند، آمد و تک‌تکشان را تا می‌خوردند، زد. هیکلش لاغر و استخوانی بود اما زورش حتی از قلدرترین بچه‌ی مدرسه هم بیشتر بود. از آن روز، سعید شد تنها دوست من. تمام روزهای هفته توی مدرسه گرسنگی می‌کشیدیم و دست به پول توجیبی‌مان نمی‌زدیم تا آخر هفته بشود و هرچه داریم روی هم بگذاریم که بلیط سینما بخریم. سعید با مأمور در سالن حسابی رفیق شده بود و نمی‌دانم چطور دم او را دیده بود. او هم می‌گذاشت جفتمان فقط با یک بلیط برویم داخل و فیلم ببینیم. بعضی وقت‌ها یک فیلم را دوباره و سه‌باره می‌دیدیم چون سعید عاشق سینما بود. تفریح‌مان این بود که از سینما بیاییم بیرون و تمام راه را تا خانه پیاده برویم و درباره‌ی فیلمی که دیده بودیم، حرف بزنیم. موقع امتحان‌ها که می‌شد و نمی‌دانستم چه خاکی روی سرم بریزم، سعید بود که به دادم می‌رسید و همه‌چیز را یادم می‌داد. طوری مسئله‌های ریاضی و فیزیک را مثل قصه برایم توضیح می‌داد که کیف می‌کردم. با اینکه او هم مثل من اصلاً درس نمی‌خواند اما همیشه بهترین شاگرد مدرسه بود.

حسابی دیر شده بود. سریع پریدم توی خانه. مامان از داخل آشپزخانه داد زد: «الان میای خونه؟ تو مگه درس و مشق نداری؟»

– «رفته بودم پیش سعید، ریاضی یادم بده.»

: «خر خودتی. خودم از پنجره دیدم سعید داشت با چرخش توی کوچه ول می‌گشت!»

چیزی نگفتم. دم غروب بود و آمنه خانم باز توی کوچه راه افتاده بود و می‌خواند: «عاشقی محنت بسیار کشید/ تا لب دجله به معشوقه رسید...»

از پنجره نگاهش کردم. سعید هم هنوز همان‌جا توی کوچه نشسته بود و داشت به خواندنش گوش می‌داد. به این فکر می‌کردم که چطوری آمنه خانم را راضی کنم که نوار کاستی چیزی که صدایش روی آن ضبط شده باشد، به من بدهد. پنجره را که بستم، دیدم مامان پشت سرم ایستاده و دارد پوستر داریوش را ریزریز می‌کند. – «صد بار نگفتم توی این خونه از این قرتی بازیا نداریم؟!»

هرچه زنگ زدم، در را باز نکرد. غروب هم توی کوچه پیدایش نشد. چند غروب دیگر هم گذشت و خبری از آمنه خانم نشد. سعید گفت که نصفه شب چراغ‌قوه‌ی قدیمی‌ام را بردارم و بیایم توی کوچه. وقتی رفتم، خودش زودتر آنجا جلوی در خانه‌ی آمنه خانم نشسته بود. مرا که دید، مثل فرفره از دیوار بالا رفت و از آن‌طرف، در را باز کرد. چراغ‌قوه را روشن کردیم. تمام گل‌ها خشکیده بودند و خاک باغچه دوباره مثل برهوت شده بود. در اتاق را که باز کردیم، آمنه خانم وسط فرش دراز به دراز افتاده بود. از ترس می‌خواستم جیغ بکشم اما سعید جلوی دهانم را گرفت. دست‌ها و بدن آمنه خانم یخ کرده بودند و چشم‌هایش داشتند خیره به سقف نگاه می‌کردند. شیشه‌ی خالی قرصی

کنارش افتاده بود. نوارکاستی را که هنوز توی دستش بود
برداشتیم و بدون اینکه هیچ کلمه‌ای بینمان رد و بدل شود، از
خانه بیرون آمدیم.



فاطمه، فاطمه است (جلد دوم)



جمله‌ی اول این داستان، متعلق به داستان «ممد-فرانک-مهران»، نوشته‌ی فاطمه اختصاری است.

زنجبیل محبوبه عموشاهی

حوصله‌ی مهمانی رفتن ندارم. مامان به در می‌کوبد و می‌گوید حسابی دیر شده است. زنجبیل روی صندلی نشسته و نگاهم می‌کند. بابا این اسم را برایش انتخاب کرد چون چند جای بدن و پاهایش قلنبه بیرون زده و قیافه‌اش را شبیه زنجبیل‌هایی کرده بود که مامان گاهی از عطاری می‌گرفت. توی خیابان تصادف کرده بوده و داشته با پای زخمی و خونی‌اش لنگ می‌زده که بابا دلش به حالش سوخته و او را با خودش آورده خانه. پایش را پماد زدیم و حسابی باندپیچی کردیم. حالش که کمی بهتر شد و توانست راه برود، هر روز مامان از خانه بیرونش می‌کرد شاید دیگر برنگردد و از شرش خلاص شود اما من فوری می‌رفتم، بغلش می‌کردم و برش می‌گرداندم. می‌گفت از قلنبه‌های روی بدنش می‌ترسم و شب‌ها کابوس می‌بینم. نمی‌دانم چطور از شکل آن زنجبیل‌هایی که از عطاری می‌خرید و دم‌به‌ساعت توی چایی

می ریخت و به خوردمان می داد، نمی ترسید اما از آن قلنبه ها وحشت داشت.

مامان دوباره به در می کوبد که عجله کنم و آبرویش پیش کل فامیل رفته است. زنجبیل طوری روی صندلی کز کرده و نگاهم می کند که دلم نمی آید تنه اش بگذارم. خودم را می زنم به درد پریدم. مامان بعد از کلی آه و ناله و خوراندن چایی زنجبیلی به من، بالأخره در را می بندد و با بابا بدوید و می روند که به مهمانی برسند. زنجبیل همچنان روی صندلی کز کرده و از جایش تکان نمی خورد. دردی توی دلم می پیچد و شورتیم خیس می شود. شلوارم را درمی آورم و می بینم پریدم شده ام. خون روی ران هایم سرازیر می شود. سریع می پریم توی توالت و وقتی برمی گردم، زنجبیل را پیدا نمی کنم. همه جای خانه را می گردم اما انگار غیب شده است. در خانه را باز می کنم و توی کوچه ی خودمان و چند تا کوچه ی بالاتر را می گردم، اما نیست که نیست. به سر خیابان که می رسم، زنجبیل را می بینم که دارد از خیابان رد می شود. تا می پریم که بگیرمش، ماشینی که دارد رد می شود، برای اینکه او را زیر نگیرد، ترمز شدیدی می کند و محکم به ماشین عقبی می خورد. زنجبیل پایش به سپر جلوی ماشین می خورد و با همان پای زخمی از آن طرف خیابان دور می شود. از خیابان رد می شوم اما اثری از او نیست. حتی رد خونی هم پیدا نمی کنم. چند ساعتی خیابان های اطراف را می گردم اما انگار آب شده و در زمین فرو رفته است. هوا که تاریک می شود با چشم های اشک آلود به خانه برمی گردم. در خانه را که باز می کنم، بابا را می بینم که زنجبیل را بغل کرده است و می گوید: «اسمشو چی بذاریم؟ توی خیابون پیداش کردم. پاش زخمی شده. فکر کنم تصادفی چیزی کرده،

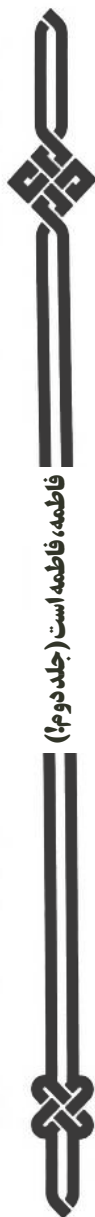
طفلی.»

حسابی گیج می‌شوم. چرا رفتارشان طوری است که انگار اولین بار است چشمشان به او خورده است؟ انگار توی فیلمی گیر افتاده‌ام که کسی دکمه‌ی رو به عقب را فشار داده است. زنجبیل را از توی بغل بابا می‌گیرم و می‌گویم: «یعنی چی؟ شوخیه؟»

می‌روم از توی اتاق جعبه‌ی کمک‌های اولیه را می‌آورم تا پای زنجبیل را باندپیچی کنم. وقتی برمی‌گردم، مامان و بابا غیب شده‌اند. همه‌جای خانه را می‌گردم ولی بی‌خبر رفته‌اند. زنجبیل نشسته روی زمین و با چشم‌های خیسش دارد نگاهم می‌کند. پایش را ضدعفونی می‌کنم و می‌بندم. می‌روم توی اتاق. لباسی که می‌خواستم برای مهمانی بپوشم، روی تخت افتاده است. صفحه‌ی گوشی‌ام که روی تخت است، روشن می‌شود. یکی از بچه‌های کلاس پیام داده که فردا امتحان ساعت ده شروع می‌شود. تازه یادم می‌افتد که فردا امتحان زیست‌شناسی مولکولی دارم. گندش بزنند. کلاً یادم رفته بود. به لباس نگاه می‌کنم. یعنی برای همین بود که مهمانی نرفته بودم؟ صدای مامان می‌آید که دارد محکم به در اتاق می‌کوبد و می‌گوید: «زود باش دیگه، دیر شد.» در اتاق را باز می‌کنم و مثل دیوانه‌ها می‌پریم در بغلش.

– «خل شدی؟ این کارا چیه؟ تو که هنوز لباس نپوشیدی!»

بابا دارد دم در، کفش‌هایش را واکس می‌زند و زیرلب آوازی را زمزمه می‌کند. دلم می‌خواهد بپریم و بغلش کنیم. انگار نه انگار که همین چند روز پیش بود که حسابی بحثمان شده بود؛ فقط سر اینکه یک کلمه از دهانم دررفت و گفتم می‌خواهم مستقل باشم و جدا برای خودم زندگی کنم. هرچه دلش خواست بارم کرد و تهنش هم گفت: «برو هر غلطی دوس داری بکن؛ اما دیگه





نه من، نه تو!»

مامان هم که این جور مواقع آتش‌بیار معرکه می‌شود، گفت: «تو پولت کجا بود؟ همین جوریشم خدا تو من هر ترم باید شهریه‌ی اون دانشگاه کوفتی رو بدیم.»

– «برو حاضر شو دیگه! چرا ماتت برده؟»

می‌روم توی اتاق و تند لباسم را می‌پوشم. به جزوه‌های امتحان فردا که روی تخت بر همدیگر تلنبار شده‌اند، نگاه می‌کنم. از اتاق که بیرون می‌روم، می‌بینم هیچ‌کس نیست. زنجبیل هم نیست. اما رد خون زخمش روی زمین چکیده است. ردش را دنبال می‌کنم و می‌دوم. از کوچه‌ها رد می‌شوم و به خیابان اصلی که می‌رسم، باز زنجبیل را می‌بینم که دارد از خیابان رد می‌شود. تا می‌پرسم که بگیرمش، ماشینی که دارد رد می‌شود، برای اینکه او را زیر نگیرد، ترمز شدیدی می‌کند و محکم به ماشین عقبی می‌خورد. خون از زیر ماشین عقبی راه می‌افتد. این بار دنبال زنجبیل به سمت دیگر خیابان نمی‌دوم و به سمت ماشین عقبی که خیلی برایم آشناست، می‌روم. وقتی می‌بینم ماشین خودمان است، همان‌جا از حال می‌روم.



زبان زنجبیل را روی گونه‌ام حس می‌کنم که دارد من را لیس می‌زند. چشم‌هایم را باز می‌کنم. با چشم‌های خیسش دارد نگاهم می‌کند. حس می‌کنم قلبه‌های بدنش بزرگ‌تر شده‌اند.

جمله‌ی اول این داستان، متعلق به داستان «پناهنده» نوشته‌ی فاطمه اختصاری است.

علی قربانی بدون خدا حافظی

خوابم می‌آمد و دلم می‌خواست به میز و تخته و معلّم و همه، فحش بدهم. انگار ته‌مانده‌های چُسکی سرماخوردگی هنوز توی بدنم بود. شب قبلش نخواستیده بودم و صدای بچه‌ها و معلّم روی اعصابم رژه می‌رفتند. خدا خدا می‌کردم که زنگ زودتر بخورد و بروم یک دل سیر بخوابم؛ غافل از اینکه از آن روز به بعد یک خواب خوش هم قرار نبود از گلویم پایین برود.

مهلا و نازیلا مدام آن پشت پچ‌پچ می‌کردند. دلم می‌خواست برگردم پشت‌سر و خفه‌شان کنم. تنها چیزی که از حرف زدنتان فهمیدم، این بود که می‌گفتند دونفری نمی‌شود و این چیزها. بعد از اینکه زنگ خورد و درحالی‌که داشتم کیفم را برمی‌داشتم که بروم، دیدم دوستم افسانه را که بغل‌دستم می‌نشست، گیر انداخته‌اند و با او حرف می‌زنند. افسانه نگاهی به من کرد و به آن‌ها گفت: «رؤیا؟ نه بابا اون اصلاً اعتقاد نداره به این چیزا. اگه



نیاد منم نمیام. می ترسم.»

پرسیدم باز چه دسیسه و توطئه‌ای چیده‌اند؟ افسانه گفت نازیلا یک وی‌جی‌بورد یا تخته‌ی احضار آورده و می‌خواهد احضار روح کنیم. مهلا تصحیح کرد: «روح، جن، هر چی!»

– «چی‌جی‌بورد؟»

: «وی‌جی‌بورد.»

– «از این تخته‌ها که روش عدد و حروف می‌نویسن یه لیوان می‌ذارن روش...»

: «بچه‌شدین؟! روح و جن کجا بود بابا!»

– «حالا تو بیا، لاق‌ل بیا من نترسم. فقط واسه هیجانش.»

: «چه هیجانی آخه. به خدا خوابم میاد خسته‌م.»

مهلا گفت که می‌تونم توی خانه‌شان استراحت یا هر کار دلم خواست بکنم و لازم نیست حتماً در احضار روح شرکت کنم. افسانه هم گفت که اجازه گرفتن از خانواده‌ات با من. گفتم جهنم و بعد از مدرسه راهی شدیم. توی راه چندتا عود و کمی خوراکی گرفتیم و رفتیم خانه‌ی مهلا.

خانه‌ی مهلا یک طبقه‌ی مستقل قدیمی بود. طبقه‌ی بالایش خانواده‌اش زندگی می‌کردند و مهلا زیرزمین را تقریباً برای خودش کرده بود. چیزی که هر دختر دبیرستانی، آرزویش را دارد. چنین جایی اگر دست من بود، می‌شد خانه‌ی فساد. با اینکه اعتقاد ندارم ولی زیر لب گفتم: «بین خدا نعمتاشو به چه کسخلایی می‌ده!»

وقتی وارد غار مهلا شدیم، انگار که پا به خانه‌ای در فیلم‌های تیم برتون گذاشته باشیم. دیوارها خاکستری تیره بودند با پوسترهایی از گروه‌های موسیقی گوتیک و چهره‌های رنگ‌شده‌شان. نور بنفش



چراغ خواب از پشت پرده‌ی مشکی نازک، مثل مه، افتاده بود روی تختش. سقف کوتاه بود و زیرش تخت یک نفره‌ی فلزی قرار داشت با تاجی که طرح صلیب برعکس و مار رویش بود. دورتادور هم قفسه‌هایی بودند پر از شمع و عروسک‌های تکه‌پاره‌شده.

مهلا یک تکه چوب مستطیل مثل تخته‌نرد را روی قالیچه‌ی کهنه و رنگ‌ورورفته گذاشت و با غرور فراوان گفت: «خودم ساختمش. از یه در قدیمی بریدمش، بعدم با چاقو این چیزاشو درآوردم. خفن شده نه؟»

– «واووو! انگار از خود جهنم آوردیش. این علامت چشم که یه مار دورش پیچیده خیلی خفن شده!»

روی تخته با رنگ تیره‌ی مسی، نمادهایی کشیده شده بود شبیه خطوط باستانی یا اشکال عجیب. حروف الفبای انگلیسی با فونتی شبیه نستعلیق رویش کنده‌کاری شده بودند؛ اعداد بالای حروف و دو واژه‌ی YES و NO در گوشه‌های پایین.

من که هنوز حس خواب‌آلودی و خستگی همراهم بود، زیر لب گفتم: «پشمام!»

افسانه گفت: «خیلی خفنه! چقد طول کشید بسازیش؟»

مهلا درحالی‌که از کشوی میز کنار تختش یک بسته کبریت درمی‌آورد، گفت: «دو سه هفته. اون جاهای قرمز که می‌بینی رو هم با خون خودم رنگ کردم!»

گفتم: «اه چندش! خیلی کسختی مهلا.»

نازیلا کبریت را گرفت و شمع‌ها را یکی‌یکی دور بورد روشن کرد؛ بعد رفت سراغ درست کردن قهوه. همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کردند. فقط نور لرزان شعله‌ها بود که سایه‌ی ما را روی دیوار می‌رقصاند.

نازیلا با سینی‌ای که سه فنجان قهوه در آن بود، برگشت. قهوه‌ها را روی زمین گذاشت و گفت: «بفرمایید زهرمار کنید بچه‌ها، خواستید فالتونم می‌گیرم.»

– «شوخی می‌کنی؟ وسط احضار جن می‌خواهی فال قهوه بگیری؟» کمی توی ذوق نازیلا خورد. افسانه برای اینکه نازی از دست مهلا ناراحت نشود، گفت که اگر سرنوشتمان از طریق قهوه برای جن‌ها افشا شود، ممکن است آن را تغییر بدهند و این چرت‌وپرت‌ها. قهوه‌ام را سر کشیدم و گفتم: «دست درد نکنه نازی. خوشمزه بود.»

– «نوش جون. نمی‌خواهی بیای وسط؟»

: «آره. اونجا نشستنی چی کار؟ بیا بشین بیکار نمون.»

قبول کردم و باهم نشستیم دور تخته‌نردِ جن‌گیری. یک چیز چوبی کنده‌کاری شده مثل لیوان وسط بُورد بود، دسته‌دار، با ته گرد و سنگین. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه چیز یک‌دفعه جدی شده بود. انگار واقعاً قرار بود کسی بیاید. انگار کسی همان لحظه پشت در بود، پشت دیوار. مهلا زیر لب زمزمه‌ای کرد. چیزی شبیه یک ورد به زبان لاتین یا عبری. صدایش مبهم و بم بود. دست‌هامان را روی لیوان گذاشتیم. فقط سر انگشت. فقط تماس، نه فشار.

مهلا شروع کرد: «اگه صدامون رو می‌شنوی، یه نشونه بهمون بده.»

سؤالش را چند بار تکرار کرد، ولی نه لیوان حرکت کرد و نه صدایی آمد.

شمع‌ها آرام می‌سوختند و دود عود در حلقه‌هایی نامنظم دور سرمان می‌چرخید. لیوان وسط صفحه، مثل یک توده‌ی یخ‌زده،



بی حرکت مانده بود. هیچ اتفاقی نمی افتاد.

مهلا صدایش را پایین آورد. هنوز دستش روی لیوان بود.

: «یعنی چی؟ چرا هیچ چی نمی شه؟»

افسانه آرام پرسید: «نکنه اشتباه خوندی مهلا؟»

مهلا آرام گفت: «نه... وردش درسته... از توی کتاب نوشتم. صد

بار تمرین کردم.»

نازیلا پرسید: «یعنی اینجا نیست یا نمی خواد خودشو نشون بده؟»

گفتم: «خب اگه کسی نبود، باید لیوان لااقل می رفت روی

«نه». همیشه این جور یاس دیگه. یعنی توی فیلم ها و این چیزا که

این جوریه.»

همان لحظه بود که ناگهان همه چشم دوختند به لیوان. حتی

حرکتی جزئی، مثل لرزش هم نبود. سکوت آن قدر کش دار شده

بود که صدایی جز نفس نفس زدنمان به گوش نمی رسید. من تا آن

روز اصلاً به این چیزها اعتقاد نداشتم ولی...

افسانه گفت: «حس بدی دارم. لعنت بهش! ولی آخه اگه چیزی

نباشه، چطوری می خواد بگه نه؟ اگه بگه نه یعنی هست دیگه...»

- «اصولاً خود این تخته ها باید یه نیروی ماورایی داشته باشن که

وقتی چیزی نیست، «نه» رو نشون بده.»

نازیلا آرنجش را گذاشته بود روی زانویش و با انگشتش کف قالی

را خراش می داد.

: «منطقیه. شاید قهره نمی خواد باهامون حرف بزنه.»

گفتم: «یا شاید هنوز کامل نیومده. یا شاید اصلاً اشتباه گرفتیم...»

- «نکنه از اون جن هاییه که توی فالگیری به نازی کمک می کنن؟»

: «برو بابا جن کجا بود؟ من از مامانم یاد گرفتم اونم چیزی از

جن بهم نگفته.»

نازیلا یکباره گفت: «ساکت!»

ساکت شدیم.

چند ثانیه گذشت.

: «شما هم شنیدید؟»

گفتیم نه. هیچ صدایی نبود و این سکوت از همه چیز ترسناک تر بود. افسانه دستش را از روی لیوان برداشت. صدایش آهسته بود ولی ترسیده: «من نمی‌دونم چی شد ولی... یه چیزی اینجا هست. نه؟»

مهلا هنوز به لیوان خیره بود. زمزمه کرد: «اگه اینجا... فقط بگو آره. لیوانو، یا این چیزه رو ببر روی آره...»
آن چیز چوبی تکان نخورد.

افسانه با صدای لرزان گفت: «این سکوت تخمی داره اذیتم می‌کنه.»

گفتم: «چرا؟ خب هیچ چی نیست دیگه.»

مهلا گفت: «نه. راس می‌گه افسی. وقتی هیچ حرکتی نمی‌کنه، یعنی داره نگاهمون می‌کنه. از نزدیک. ولی نمی‌خواد حرف بزنه. نه نمی‌گه. یعنی یه چیزی هست.»

برای دقایقی هیچ کس حرف نزد. انگار همه منتظر حرکت یا اتفاقی بودیم. نه سریع، نه ناگهانی، فقط یک تکان کوچک یا صدایی از اطراف که خیالمان راحت شود. اما لیوان همان جا ماند. درست در مرکز. نه روی هیچ حرفی و نه روی هیچ عددی. نه به «بله» نزدیک شد و نه به «نه». و این، از هر جوابی ترسناک تر بود. من که ترسیده بودم و می‌خواستم این ماجرا زودتر تمام شود، یک ضربه به لیوان زدم و گفتم: «جمع کنید این مسخره بازیا رو...»

از افسانه خواستم که برگردیم خانه. این کار، آخرین اشتباه ما بود. افسانه مدام دم گوشم می‌خواند که باید حتماً آخر بازی خداحافظی می‌کردیم، وگرنه جن یا روح ولمان نمی‌کند اما من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. افسانه هم استرسی شده بود و هی تکرار می‌کرد که: «گه بخورم دوباره سراغ همچین چیزایی برم.»

متأسفانه اتفاقات بد زندگی من از همان روز شروع شد. وقتی به خانه رفتم، سر دیر رسیدنم یک دعوای حسابی با مادرم کردم و دقیقاً حدود چهار سال بعد، مادربزرگم از دنیا رفت. مهلا راست می‌گفت که بی‌توجهی، ترسناک‌ترین و خطرناک‌ترین سلاح دنیا است. مخصوصاً وقتی نمی‌دانی چیزی که بی‌توجهی می‌کند، روح است یا یک جن خبیث.



فاطمه



فاطمه است

(جلد دوم!)